

کرامات علما

توجہات ولی عصرؑ

بہ علما و مراجع



عبدالرحمن باقرزادہ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تقدیم و اهداء:

این اثر، برگ سبزی است تحفه درویش

به ساحت مقدّس یوسف زهرای اطهر

حضرت حجّة بن الحسن المهدی روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء

و به محضر نور چشم و ولیّ امر مسلمین

حضرت آیه الله خامنه‌ای روحی و نفسی له الفداء که رهبریهای

حکیمانه‌اش جز در سایه عنایت و یثرة ولی عصر علیه السلام هرگز

امکان پذیر نبوده و نخواهد بود.

﴿ کرامات علما ﴾

توجّہات ولیّ عصر علیہ السلام

بہ علما و مراجع تقلید

عبدالرحمن باقرزادہ بابلی

باقرزاده بابلی، عبدالرحمان ۱۳۴۹ -

کرامات علما

توجهات ولی عصر علیه السلام به علما و مراجع تقلید / عبدالرحمن باقرزاده بابلی

قم: لاهیجی، ۱۳۷۹.

۱۸۷ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا، (فهرست نویسی پیش از انتشار)

کتابنامه به صورت زیر نویس.

۱. م ح م د بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق.

۲. مجتهدان و علما - سرگذشتنامه الف عنوان. ب - عنوان: کرامات علما

۳۹۷/۴۶۳

ت ۲ ب / ۴ / ۲۲۴ BP

انتشارات لاهیجی

شناسنامه

قم، صندوق پستی ۷۷۴ - ۳۷۱۱۵

تلفن: ۷۳۷۴۹۷

نام کتاب: توجهات ولی عصر (عج) به علما و مراجع تقلید

نویسنده: عبدالرحمن باقرزاده بابلی

ناشر: انتشارات لاهیجی

چاپ: پنجم

سال انتشار: ۱۳۷۹

نوبت چاپ: اول

تیراژ: ۳۰۰۰

قیمت: ۵۵۰۰ ریال

ISBN 964 - 7048 - 10 - 6

EAR 978967048101

مراکز پخش:

قم:

پاساژ قدس، طبقه آخر، پلاک ۱۷۴ انتشارات مشهور، ۷۳۷۴۶۱ - ۲۵۱.

مشهد:

خیابان آزادی، بازارچه سراب، پاساژ امیر، انتشارات هاتف ۵۵۲۰۰ - ۵۳۹۲۸ - ۵۱.

فهرست

- مقدمه ۹
- مگر بقیة الله خلاف می فرمایند؟! (امام خمینی) ۱۵
- ابن قولویه و داستان او ۱۶
- شیخ صدوق حاصل دعای ولی عصر (ع) ۱۸
- تألیف کتاب کمال الدین به امر حضرت حجت (ع) (شیخ صدوق) ۱۹
- توجه حضرت به فتواهای مراجع (شیخ مفید) ۲۱
- شنیدن مناجات دوست (سید بن طاووس) ۲۲
- راهنمایی به دعای عبرات و خلاصی از زندان (سید رضی) ۲۴
- حدیث را مولایم نشان داد (علامه حلی) ۲۵
- کمک حضرت در تکمیل کتاب (علامه حلی) ۲۷
- سوار بر مرکب نور (شهید ثانی) ۲۹
- تشرّف در عرفات (صاحب معالم) ۳۰
- شیخ حرّ عاملی و عنایتی از امام زمان (ع) ۳۱
- عنایتی دیگر به شیخ حرّ عاملی ۳۳
- طی الارض به برکت امام زمان (عج) (امیر اسحاق استرآبادی) ۳۵
- علامه مجلسی در محضر ولی عصر (ع) ۳۶

- دستوراتی برای گشایش امور (محمد صادق عراقی) ۳۹
- عنایت در مکه معظمه (سید بحر العلوم) ۴۱
- هم سفره حضرت (شیخ حسین نجفی) ۴۳
- دم مسیحایی عیسی آل محمد (ملا علی محمد نجفی) ۴۴
- چرا از من شکایت کردی؟! (مرحوم سلماسی) ۴۶
- زیارت در نیمه‌های شب (شیخ انصاری) ۴۷
- عطای انگشتر به میرزای شیرازی ۵۱
- حواله‌ای به میرزای شیرازی ۵۳
- توجه حضرت (ع) در ماجرای تنباکو ۵۵
- عنایتی به مرحوم فشارکی ۵۸
- آفتاب نیمه شب (صدر کاظمینی و ملا علی تهرانی) ۶۰
- حضور در تشییع جنازه آقا هادی صدر ۶۲
- توجه به فتوای مقدس اشرفی ۶۴
- شب وصال (میرسید علی سدهی) ۶۷
- امام زمان در منزل شیخ طه نجف ۶۸
- توسل آیه الله شفتی و جزیره خضراء ۷۳
- امام زمان در منزل مرحوم قزوینی ۷۵
- در راه زیارت پیشوای شهیدان (مرحوم قزوینی) ۷۹
- راهنمایی آیه الله قزوینی ۸۱
- مصافحه با حضرت حجت (ع) ۸۴
- تشرّف شیخ محمد قزوینی ۸۵
- وصال دوست پس از سالها انتظار (علامه امین عاملی) ۸۹
- نتیجه استغاثه در دل شب (مرحوم مامقانی) ۹۴
- طی الارض همراه با خورشید (مرحوم دجیلی) ۹۵

- ۹۷ فریاد رس درماندگان (محمد علی عراقی کوهرودی)
- ۹۹ شیخ انصاری و اجازه اجتهاد ولی عصر
- ۱۰۱ تشرف ملا قاسم علی رشتی
- ۱۰۵ عنایت ویژه
- ۱۰۹ ایران و عنایت ویژه ولیعصر (مرحوم نائینی)
- ۱۱۱ عنایت امام زمان (ع) به آیه الله لاری
- ۱۱۲ آقا و عده مرحمت دادند! (مرحوم بافقی)
- ۱۱۳ توجه حضرت حجت به آیه الله حجت □
- ۱۱۴ نجات از چنگال سارقان (شیخ حسین فقیه) ✕
- ۱۱۵ آیه الله قمی در خدمت حضرت
- ۱۱۷ تشرفی در رؤیا (سید محمد گلپایگانی)
- ۱۱۸ مکاشفه شیخ محمد صالح علامه
- ۱۲۰ تو او ایس زمان می باشی (آقا نورالدین اراکی)
- ۱۲۱ عنایت به سید اصفهانی در نوجوانی (سید ابوالحسن اصفهانی) ✕
- ۱۲۵ ما تو را یاری خواهیم کرد (سید ابوالحسن اصفهانی)
- ۱۲۷ آفتاب آمد دلیل آفتاب (سید ابوالحسن اصفهانی)
- ۱۲۹ عنایتی به مرحوم میرزا مهدی اصفهانی
- ۱۳۱ سلام به آقای بافقی
- ۱۳۲ توجه حضرت به آیه الله بافقی و همراهان
- ۱۳۵ توجه مولا به آیه الله شاهرودی
- ۱۳۷ عنایتی دیگر به آیه الله شاهرودی
- ۱۴۰ ما صاحب داریم
- ۱۴۱ در کنار آفتاب (سید حسین قاضی)
- ۱۴۲ توجهی خاص برای شهرتد طلاب (سید کاظم قزوینی)

- ۱۴۳ فریادرس گمشدگان در راه مکه (شیخ اسماعیل شاهرودی) □
- ۱۴۴ اقتدا به حضرت مهدی (ع) (شیخ اسماعیل شاهرودی) □
- ۱۴۶ تشرّف در حرم امام حسین (ع) (شیخ اسماعیل شاهرودی)
- ۱۴۸ توجّد به نیت خیر عالم (محسنی ملایری) □
- ۱۴۹ طی الارض به عنایت ویژه (مرحوم چاپلقی)
- ۱۵۱ تجلّی نور (شیخ محمد تقی آملی) ✕
- ۱۵۲ دیدار با خورشید در سرداب مقدس (مرحوم میرجهانی) ✕
- ۱۵۵ آیه الله مرعشی در محضر ولی عصر (ع) ✕
- ۱۵۹ عنایتی دیگر به آیه الله مرعشی
- ۱۶۰ به علمدار کربلا متوسل شوید
- ۱۶۱ بیا با من غذا بخور (شیخ محمود کمله‌ای) ✕
- ۱۶۴ توجه حضرت به مرحوم کاشانی و شهید هاشمی نژاد
- ۱۶۶ فریاد رس قافله گم گشته (سید عبدالاعلی سبزواری)
- ۱۶۸ عنایت امام زمان (ع) به آقای آیت اللهی و یک بانو
- ۱۷۰ دیدار در سرزمین منی
- ۱۷۴ نجات ملا هاشم سدهی
- ۱۷۶ تواضع و ادب در محضر مولا (سید علی مجتهد سیستانی)
- ۱۷۸ عیادت از بیمار (سید عبدالله رفیعی)
- ۱۸۰ ذکر مجرّب برای دیدار حضرت صاحب الامر (ع)
- ۱۸۲ حضرت حجت در تشییع آیه الله گلپایگانی
- ۱۸۳ فرمان به حضور در جبهه (میرزا جواد آقا تهرانی)
- ۱۸۴ تشرّف آیه الله لنگرودی در مکه

مقدمه

الحمد لله ربّ العالمين و صلى الله على سيد المرسلين و خاتمهم و افضلهم محمد و اله الطاهرين لا سيّما على مولانا بقية الله في العالمين صاحب العصر و الزمان ارواحنا له الفداء و اللعن على اعدائهم اجمعين الى يوم الدين.

اللهم ارني الطلعة الرشيدة و الغرّة الحميدة و اكحل ناظري بنظرة منى اليه و عجل فرجه و سهل مخرجه و اوسع منهجه و اسلك بي محجته و انفذ امره و اشدّد ازره و اعمر اللهم به بلادك و احى به عبادك.

مدتها بود که در نظر داشتم کتابی در توجهات و ویژه حضرت ولی عصر علیه السلام به علما و مراجع تقلید نگاشته و تقدیم حضور عاشقان بقية الله و شیفتگان مطالعه و آشنایی با حالات و سرگذشت بزرگان بنمایم. ولی به دلایلی متعدد علیرغم انجام قسمتی از کار، این امر به تأخیر افتاده و حتی در استانه انصراف از این موضوع و پرداختن به موضوعات دیگر قرار داشتم تا آنکه:

در یکی از روزهای ماه معظم شعبان (ماه ولادت حضرت مهدی علیه السلام)

با یکی از سادات جلیل القدر که به صداقت و دیانت او اطمینان کامل دارم، برخورد نمودم. ایشان پس از احوالپرسی، مرا از رؤیای صادقه‌ای که در همان شب برایش واقع گشته با خبر ساخت و با صراحت، وجود چنین نیتی را در حقیر متذکر گشت (با آنکه هیچ گونه اطلاع قبلی از این موضوع نداشت) و این در حالی بود که درست در همان شب کار تنظیم و آماده سازی جلد دوم کتاب «جلوه‌های معرفت یا داستانهای شنیدنی از کرامات علما» را به پایان برده و در فکر پرداختن به موضوع دیگری بودم. از این جا بود که تصمیم قاطع گرفتم این کار را آغاز نموده و یادداشتهای قبلی را تکمیل نموده و در اختیار شما خواننده گرامی قرار دهم تا به این وسیله قدمی هر چند کوچک و ناچیز در جهت افزایش عشق و محبت و توجه عموم مؤمنین خصوصاً نسل جوان به آن وجود شریف برداشته و در ردیف خدمتگزاران آن حضرت قرار گیرم و بحمدالله آنچه پیش روی دارید حاصل همان تصمیم است.

* * *

اعتقاد راسخ ما شیعیان بر آن است که تمام برکات هستی و ادامه حیات عالم و آدم و سایر موجودات در سایه وجود مقدس و با برکت ولی عصر، حجة بن الحسن المهدی علیه السلام است و اگر آن وجود گرامی در کره زمین نباشد تمام هستی نابود گشته و از بین خواهد رفت.

چنانچه در بیان نورانی اهل بیت (ع) وارد شد که: «لولا الحجة

لساخت الارض باهلها»

یعنی: اگر وجود حجت الهی نباشد، زمین اهلش را فرو خواهد برد.

هم او که وجود مبارکش در پس پرده غیبت همچون خورشید پشت ابر، نور و برکت و مایه بقای دین و مذهب و بشریت است و پس از ظهور خود به امر و مصلحت الهی، جهان را پر از عدل و داد می‌کند...

از جمله مسائلی که همواره مورد بحث و گفتگو بوده است امکان ملاقات با وجود نازنین آن بزرگوار در زمان غیبت کبری است.

عده‌ای با تمسک به توقیع مبارکش به علی بن محمد سمري چهارمین نایب خاص آن حضرت در عصر غیبت صغری، امکان ملاقات را مردود دانسته و خود را مأمور به تکذیب مدعیان ملاقات می‌دانند.

ولی همان طور که بسیاری از علمای شیعه تصریح فرمودند، این توقیع در رد مدعیان دروغین نیابت خاص در عصر غیبت کبری است و انسانهای خود ساخته و مهذب و متقی ممکن است در سایه قداست نفس و طهارت روح و خودسازی و اعمال شایسته خود به فیض عظمای ملاقات با آن وجود مقدس نائل گردند.

مرحوم حاجی نوری در نجم الثاقب از علامه باورع مرحوم آخوند ملا زین العابدین سلماسی نقل می‌کند که فرمود:

من در محضر درس علامه سید بحر العلوم بودم که شخصی سؤال کرد: آیا امکان دارد کسی در زمان غیبت کبری حضرت صاحب الزمان علیه السلام را ببیند؟

سید بحر العلوم به او جواب نداد ولی من نزدیک او نشسته بودم، دیدم سرش را پایین انداخته و آهسته می‌گوید: چه بگویم در جواب او و حال

آنکه آن حضرت مرا در بغل گرفته و به سینه خود چسبانیده است.^۱

همچنین صاحب گنجینه دانشمندان می نویسد:

«به خاطر دارم که وقتی در خدمت استاد و پدر حقیقی و روحانیم

مرحوم آیه الله حاج شیخ محمد تقی شهید بافقی بودم کسی پرسید که

آقا؛ آیا در این عصر می شود به حضور آقا امام زمان علیه السلام رسید؟

فرمود: آری، به چهار دلیل کتاب و سنت و عقل و اجماع ممکن است

و بعد توضیح دادند و در آخر فرمودند: به گفته بزرگان و دانشمندان معقول

و منقول بهترین دلیل بر امکان شیء، وقوع است، محکمترین دلیل بر

امکان چیزی وجود آن است...^۲

آری، انکار اصل ملاقات چندان ممکن نیست و معقول نیست که

ادعای این همه افراد راستین و صادق و علمای بزرگ را در ملاقات با آن

وجود مقدس تکذیب کنیم.



شکی نیست که همه ما تحت توجهات امام زمان علیه السلام قرار داریم و

اعمال روزمره ما تحت نظر آن بزرگوار قرار دارد و همانطور که خود آن

حضرت در توقیع مبارک به مرحوم شیخ مفید رحمته الله فرمودند: هیچ یک از

اعمال ما از نظر آن حضرت پنهان نیست و همواره زندگی ما تحت توجه

آن بزرگوار می باشد.

حضرت در آن توقیع شریف مرقوم فرمودند:

فانا یحیط علمنا بانبائکم و لا یعزب عنا شیء من

۱ - نجم الثاقب، باب ۷ حکایت ۷۴، ص ۴۷۴.

۲ - محمد، رازی، گنجینه دانشمندان، ج، ص ۳۶۶.

اخبارکم... انا غیر مهملین لمراعاتکم و لا ناسین لذکرکم
ولو لا ذلك لنزل بکم اللواء و اصطلمکم الاعداء ...

همانا علم ما بر کارهایتان احاطه دارد و هیچ یک از اخبار شما بر
ما پنهان نیست... ما شما را به حال خود وا نمی‌گذاریم و
فراموشتان نمی‌کنیم و اگر چنین نباشد، گرفتاریها بر شما نازل و
دشمنان شما را نابود نمایند...

اما علمای دین و مراجع تقلید که سگاندار هدایت خلق و مشعلداران
نور و راهنما و توجه دهنده مردم به وجود مقدس بقیه‌الله علیه السلام و نایبان به
حق آن حضرت در عصر غیب کبری می‌باشند، مورد توجه خاص آن
حضرت قرار دارند و وجود مقدسش همواره هادی و راهنمای آنان در
مسیر هدایت خلق می‌باشند و آنچه در این کتاب می‌خوانیم مواردی از
توجهات ویژه آن حضرت به این بزرگواران است.

بی تردید با مطالعه این ملاقاتها و توجهات خاص حضرت علیه السلام، روح
انسان متوجه مقام رفیع ولایت و امامت گشته و یاد و نام آن وجود مقدس
در دلها زنده می‌گردد و انسان پی می‌برد که در سایه کمالات روحی و
معنوی می‌توان به مقامات رفیعی دست یافت. ضمن آنکه عظمت مقام
علمای شیعه نیز بیش از پیش روشن تر می‌گردد.

امید آن که خواندن این حکایات شیرین، مایه انبساط خاطر و ایجاد
توجه و تفکر به وجود مقدس امام زمان علیه السلام و زمینه‌ای برای خود سازی و
انتظار واقعی بوده باشد.

در پایان این پیشگفتار ضروری است نکات زیر را متذکر گردم:

۱- اگر چه در غالب این حکایات ملاقات با شخص امام عصر علیه السلام مورد

ادعا واقع شده است ولی نگارنده این احتمال را بعید نمی‌داند که در پاره‌ای از وقایع، شخص ملاقات شده، یکی از «اوتاد و رجال الغیب» که ملازم رکاب حضرت بقیة الله علیه السلام و خدمتگزاران آن حضرت می‌باشند، بوده باشند و البته در این صورت نیز دیدار با آن انسانهای والا و نورانی، نیاز به توجه خاص حضرت ولی عصر ارواحنا فداه دارد. در نتیجه مشمول عنوان کتاب ما خواهد بود.

۲ - از آنجائیکه رسیدن به چنین سعادت عظمی و مشمول توجه خاص حضرت بقیة الله گشتن، خود مقامی والا و مقدس و کرامتی برای آن انسان سعادت‌مند محسوب می‌شود. لذا این کتاب و محتویات آن را گرچه باید در درجه اول از معجزات و کرامات آن حضرت شمرد ولی قطعاً از «کرامات آن سعادت‌مندان» نیز می‌توان بر شمرد و بر همین اساس ما این مجموعه مستقل را سومین جلد کتاب کرامات علما قلمداد کرده و به همین خاطر از تکرار تشریفات که در جلد اول کتاب کرامات علما وارد شده، پرهیز نموده‌ایم.

در پایان آرزو می‌کنم این اثر ناچیز مورد عنایت و توجه خاص و قبول مولا و اربابمان حضرت بقیة الله الاعظم علیه السلام قرار گرفته و برای روز بزرگ قیامت بعنوان باقیات الصالحات نگارنده و والدین عزیز و گرامی ام محسوب گشته و نام ما در زمره سربازان واقعی آن حضرت ثبت گردد.

اللَّهُمَّ يَا مَنْ يَقْبَلُ الْيَسِيرَ وَيَعْفُو عَنِ الْكَثِيرِ
 اِقْبَلْ مِنِّي الْيَسِيرَ وَاعْفُ عَنِّي الْكَثِيرَ
 قم - عبدالرحمن باقرزاده بابلی

مگر بقیة الله خلاف می فرمایند؟!

مرحوم حجة الاسلام سید محمد کوثری نقل کردند:

یک روز من منزل (آیه الله) آقای فاضل لنکرانی از استادان حوزه علمیه قم بودم و یکی از فضلاء مشهد هم آنجا بودند. ایشان به نقل از یکی از دوستانشان تعریف کردند که:

در نجف اشرف در خدمت امام (خمینی) علیه السلام بودم و صحبت از ایران به میان آمد. من گفتم: این چه فرمایش هایی است که در مورد بیرون کردن شاه از ایران می فرمائید؟ یک مستأجر را نمی شود از خانه بیرون کرد، آن وقت شما می خواهید شاه مملکت را بیرون کنید؟

امام سکوت کردند. من فکر کردم شاید عرض مرا نشنیده اند. سخنم را تکرار کردم. امام علیه السلام بر آشفتند و فرمودند:

«فلانی؛ چه می گویی؟ مگر حضرت بقیة الله امام زمان صلوات الله علیه، به من (نستجیر بالله) خلافت می فرمایند؟! شاه باید برود!».

و همان شد و شاه از مملکت بیرون رفت. می بینیم که ایشان چنین پیوندی با حضرت بقیة الله علیه السلام داشتند و اگر این طور نبود، این وضع پیش نمی آمد!

ابن قولویه و داستان او

او «شیخ ابوالقاسم جعفر بن قولویه» است که سی سال قبل از فوتش، که سال ۳۳۹ باشد، به قصد زیارت کعبه معظمه حرکت کرد، چون در آن سال حجر الأسود را قرامطه به مکه می بردند تا به جای خود نصب کنند و این بعد از آن بود که نزدیک بیست سال بود که حجر الأسود را کنده بودند و به غارت برده بودند.

شیخ ابن قولویه به آرزوی تشرّف به لقاء امام زمان علیه السلام قصد حجّ کرد، چون یقین داشت که حجر الأسود را جز معصوم، کس دیگری نمی تواند به جای خود نصب کند.

چون به بغداد رسید مریض شد و نتوانست برود، ناچار نایبی گرفت به نام ابن هشام و به مکه فرستاد و نامه ای نوشت و مهر کرده، به او داد و گفت: «این نامه را بده به کسی که حجر را به مکان خود نصب می کند و در آن نامه از مدت عمر خود سؤال کرده بود و اینکه آیا از این مرض نجات پیدا می کند یا نه؟»

آن شخص گوید: به مکه آمدم و روزی که می خواستند حجر الأسود را نصب کنند، مردم جمع شده بودند، قدری پول به خادم کعبه دادم که مرا نزدیک رکن جای دهد تا ببینم چه کسی حجر الأسود را نصب می کند. دیدم هر کس که سنگ را گذاشت، در جای خود نماند و افتاد. تا آنکه شخص گندم گون نیکورویی آمد و حجر الأسود را برداشت و به جای خود گذاشت و سنگ به جای خود ماند، صدای مردم بلند شد و آن شخص از همان راهی که آمده بود برگشت.

من دنبال او را گرفتم و چشمانم را به او دوخته بودم و مردم را از خود به زحمت دور کرده و دنبال او می‌رفتم. مردم از این حال من خیال کردند که من دیوانه‌ام و به من راه می‌دادند. او به آهستگی و وقار می‌رفت و من می‌دویدم و به حضرتش نمی‌رسیدم، تا رسیدم به جایی که کسی نبود. حضرت برگشت و رو به من فرمود: «بیاور آنچه از نامه با تو است.» نامه را به او دادم. بدون آنکه آن را باز کند و بخواند فرمود: «به او بگو که مترس و از این مرض نجات پیدا می‌کنی و تا سی سال دیگر زنده می‌مانی.»

بی اختیار شروع به گریه نمودم. این را فرمود و رفت. از مگه برگشتم و جریان را به شیخ ابن قولویه گفتم، و همانطور شد که حضرت فرموده بود و ایشان تا سال ۳۶۹ که سی سال بعد بود، بیشتر زنده نبود. نویسنده گوید: این شیخ بزرگوار، استاد شیخ مفید است و این جریان را بعضی در سال سیصد و سی و هفت، که اوایل غیبت کبری بوده، نوشته‌اند.

قبر این بزرگوار، در بقعه کاظمیه و در پایین پای امامین همامین علیهما السلام به خاک سپرده شده و جنب قبر این استاد، قبر شیخ مفید علیه السلام واقع شده است و اما ابن قولویه که در قم - قبرستان نزدیک شیخان و نزدیک قبر علی بن بابویه - مدفون می‌باشد، او محمد بن قولویه، والد بزرگوار این شیخ است نه خود او، چنانکه بر بعضی اشتباه شده است.^۱

۱ - احمد، قاضی زاهدی، شیفتگان حضرت مهدی (ع)، ج ۲، ص ۲۵۳ به نقل از فوائد الرضویه، ص ۷۹.

به سر راه تو هستیم ترا چشم براه
 بر تو ای آینه غیب نما چشم براه
 دیده و دل همه آدینه سراغت گیرند
 دل جدا منتظر و دیده جدا چشم براه
 تا بچیند گل لبخند ز باغ رخ تو
 باشد ای نور بصر دیده ما چشم براه
 نازنینا همه احباب تو در کوچه هجر
 بر وصالت شده مشغول دعا چشم براه
 همچو خورشید تبسم به فضا کن یارا
 هست بر خنده تو روی فضا چشم براه^۱

شیخ صدوق حاصل دعای ولی عصر (ع)

بیش از ۶۰ بهار از عمر پربار فقیه اهل بیت ابن بابویه قمی گذشته بود ولی از همسرش که دختر عمویش بود دارای فرزند نشد.
 گرچه به واسطه بشارتی که امام یازدهم علیه السلام در حدود پنجاه سال پیش به او داد و در حقش چنین دعایی داشت که «خداوند به لطف و کرمش از نسلت فرزندان شایسته‌ای بوجود آورد». آرامشی داشت و در انتظار تحقق این بشارت بود ولی آن ارتباط ویژه با اولیاء خدا را قطع نکرد و اندیشه اینکه تنها امام زمان (ع) وسیله فیض است و این خواسته به توسط اوست که به اجابت خواهد رسید، او را امیدوار می ساخت.
 لذا نامه‌ای به جناب حسین بن روح نوبختی نوشت و از نایب خاص

امام زمان (ع) استدعا کرد که از آن حضرت (ع) تقاضا نماید دعا بفرماید خداوند فرزندان فقیه و آگاه به احکام شرع به او عنایت کند. پس از مدتی در جواب نامه او چنین آمد:

«از همسر فعلی خود فرزندی نخواهی داشت ولی به زودی کنیزی دیلمی را مالک می شوی و دو پسر فقیه و دین شناس از او نصیب تو خواهد شد.»

شیخ صدوق متوفای ۳۸۱ قمری رحمته الله و ابو عبدالله حسین همان دو فقیهی اند که به دعای صاحب الزمان (ع) نصیب ابن بابویه شد. دو فقیه ماهر و خوش حافظه که مطالبی را در ذهن داشتند که هیچ کس از اهل قم آن را حفظ نبود تا جایی که دانشمندان از حافظه قوی این دو فرزند در نقل روایات تعجب می کردند و می گفتند: این مقام و جایگاه رفیع به دعای امام زمان علیه السلام نصیب شما شده است.^۱

خداوندا به عشق پاکبازان	به ابرار و به اخیار و امامان
به صدق بندگان سر براهت	به عز و حرمت آزاد مردان
به عشاق پریشان و دل افکار	که اندر راه معشوقند نالان
رسان صاحب زمان مولای ما را	امیر و مجری احکام قرآن

تألیف کتاب کمال الدین به امر حضرت حجت (ع)

شیخ «صدوق» رحمته الله کتاب «کمال الدین و تمام النعمة» را به امر حضرت حجت - ارواحنا فداه - تألیف کرد، چنانکه در مقدمه کتابش می نویسد:

«شیخ نجم الدین ابوسعید محمد بن حسن قمی» (ادام الله توفيقه) از من درخواست نمود تا کتابی در احوال حضرت حجت علیه السلام تألیف نمایم و من وعده کردم که بعد از برگشتن از «قم» به «ری» خواهش او را اجابت کنم. شبی در عالم رؤیا دیدم که گویا در «مکه» هستم و دور «کعبه» طواف می‌نمایم، در شوط هفتم که «حجر الأسود» را استلام و تقبیل می‌کردم و می‌گفتم: «أمانتی اديتُها وَ ميثاقي تَعَاهَدْتُهُ لِتَشْهَدَ لِي بِالْمُؤَافَاةِ.» دیدم حضرت صاحب الزمان علیه السلام در باب کعبه ایستاده‌اند. پس با پریشانی و حال تفکر نزد آن جناب رفتم.

آن بزرگوار افسردگی مرا از رخسارم متوجه شدند. پس سلام کردم و جواب فرمودند و گفتند: «لِمَ لَا تُصَنِّفُ كِتَاباً فِي الْغَيْبَةِ تَكْفِي مَا قَدْ هَمَّكَ.» چرا کتابی در غیبت تصنیف نمی‌کنی که به هم و اضطراب تو کفایت نماید. عرض کردم: «یا بن رسول الله! درباره غیبت، کتابی تصنیف کرده‌ام.» فرمود: «لَيْسَ عَلَيَّ ذَلِكَ السَّبِيلِ أَمْرَكَ أَنْ تُصَنِّفَ وَ لَكِنْ صَنَّفِ الْآنَ كِتَاباً فِي الْغَيْبَةِ وَ اذْكَرُ فِيهِ غِيَابَةَ الْأَنْبِيَاءِ عليهم السلام».

«آن طور نمی‌گویم که تصنیف نمایی، ولی الان کتابی در غیبت تصنیف بنما و غیبت‌های انبیاء را در آن ذکر کن.»

پس آن بزرگوار از نظرم غایب و من هراسان از خواب بیدار شده و تا طلوع صبح مشغول دعا و گریه شدم. وقتی روز شد، مشغول تألیف کتاب «کمال الدین» شده و امثال امر ولی الله و حجت خدا نمودم.^۱

ای ماه غایب از نظر	ای خسرو والا تبار
از پرده غیبت دگر	کن چهر ماهت آشکار
ای کرده روی انورت	شمس و قمر را شرمسار
ای خسروان بر تو گدا	مهدی بیا مهدی بیا

توجه حضرت به فتوای مراجع

در زمان شیخ مفید^{رحمته} شخصی از روستایی به خدمت ایشان رسید و سؤال کرد: زنی حامله فوت کرده و حملش زنده است؛ آیا باید شکم زن را شکافت و طفل را بیرون آورد یا این که به همان حالت او را دفن کنیم؟ شیخ فرمود: با همان حمل (طفل) زن را دفن کنید.

آن مرد برگشت، ولی متوجه شد سواری از پشت سر می تازد و می آید. وقتی نزدیک او رسید، گفت: «ای مرد؛ شیخ مفید فرمود: شکم آن زن را شکافته و طفل را بیرون آورید، بعد او را دفن کنید.» مرد روستایی همین کار را کرد.

پس از مدتی ماجرای آن سوار را برای شیخ نقل کردند. ایشان فرمود: من کسی را نفرستاده بودم. معلوم است که آن شخص حضرت صاحب الزمان^{علیه السلام} بوده اند. حال که ما در احکام شرعی اشتباه می کنیم، همان بهتر که دیگر فتوا ندهیم؛ لذا در خانه خود را بست و بیرون نیامد.

اما از ناحیه مقدسه حضرت صاحب الزمان^{علیه السلام} توقیعی صادر شد که بر شما است فتوا دادن و بر ما است که نگذاریم شما در خطا واقع شوید. با صدور این توقیع، شیخ مفید بار دیگر بر مسند فتوا نشست.

نگارنده می‌افزاید: توقیعات دیگری هم از ناحیه آن حضرت علیه السلام برای شیخ مفید صادر شد که در کتب مختلف به آنها اشاره شده است.^۱

شنیدن مناجات دوست

مرحوم علامه مجلسی رحمته الله از ملحقات کتاب انیس العابدین و علامه میرزا حسین نوری رحمته الله^۲ نقل می‌کنند که:
مرحوم سید بن طاووس رحمته الله می‌فرماید: در یک سحرگاه در سرداب مطهر از حضرت صاحب الامر ارواحنا فداه این مناجات را شنیدم که می‌فرمود:

«اللهم ان شيعتنا خلقت من شعاع انوارنا و بقية طينتنا و قد فعلوا ذنوباً كثيرة اتكالا على حُبنا و ولايتنا فان كانت ذنوبهم بينك و بينهم فاصفح عنهم فقد رضينا و ما كان منها فيما بينهم فاصلح بينهم و قاص بها عن خمسنا و ادخلهم الجنة و زحزحهم عن النار و لا تجمع بينهم و بين اعدائنا في سخطك»

«خدایا؛ شیعیان ما را از شعاع نور ما و بقیه طینت ما خلق کرده‌ای، آنها گناهان زیادی با اتکاء بر محبت به ما و ولایت ما کرده‌اند، اگر گناهان آنها گناهی است که در ارتباط با توست از آنها بگذر که ما را راضی کرده‌ای و آنچه از گناهان آنها که در ارتباط با خودشان است، خودت بین آنها را اصلاح کن و از خمسی که حق ماست به آنها بده تا راضی شوند و آنها را از

۱ - سید جواد، معلم، برکات حضرت ولی عصر (ع)، ص ۱۷۲.

۲ - البته محدث نوری در نجم الثاقب در ذیل حکایت ۱۹ در انتساب این واقعه به سید بن طاووس تردید می‌فرمایند.

آتش جهنم نجات بده و آنان را با دشمنان ما در خشم و سخط خود جمع نفرما.



همچنین آن بزرگوار در کتاب «مهج الدعوات» خودشان آورده‌اند که:
در شب چهارشنبه ۲۳ ذی‌قعدة الحرام سال ۶۳۸ قمری در ستر من رأی
بودم، سحرگاهان در سرداب مطهر می‌شنیدم که آن حضرت علیه السلام در حق
شیعیان خود بدین عبارت دعا می‌فرمود:

«الهی بحق من ناجاک و بحق من دعاک فی البرّ و البحر تفضل علی
فقراء المؤمنین و المؤمنات بالغناء و الثروة و علی مرضی المؤمنین و
المؤمنات بالشفاء و الصّحة و علی احياء المؤمنین و المؤمنات باللطف و
الکرم و علی اموات المؤمنین و المؤمنات بالمغفرة و الرحمة و علی
غرباء المؤمنین و المؤمنات بالردّ الی اوطانهم سالمین...»

«یعنی خدایا! بحق آنکه با تو مناجات کرد و به حق آنکه در خشکی و
دریا تو را خواند بر فقراء مؤمنین به غناء و ثروت و بر بیمارانشان به شفاء و
سلامتی و بر زندگانیشان به لطف و کرم و بر امواتشان به مغفرت و رحمت و
بر مسافران و غریبانشان به بازگشت به وطنهایشان تفضل فرما...»

سید بن طاووس می‌افزاید: تمام آن کلمات طیّبات در خاطر من جا

گرفت...^۱

۱ - سید نعمت الله حسینی، مردان علم در میدان عمل، ج ۳، ص ۳۸۴ و ۳۸۷ - بحار الانوار، ج ۵۳،

راهنمایی به دعای عبرات و خلاصی از زندان

مرحوم عالم بزرگ و عابد زاهد، صاحب مقامات عالیه و کرامات باهره، «سید محمد حسینی» معروف به «سید رضی رضی الله عنه» در سال ۷۱۱ قمری رحلت فرمود.

در احوالات او مذکور است که زمانی نزد یکی از امرای سلطان جرماغون زندانی بود و حبس او مدتی طولانی آن هم در سختی و فشار سپری می شد.

شبی در عالم خواب چشمانش به جمال خلف صالح، حضرت بقیه الله امام زمان علیه السلام روشن شد، گریست و آزادی خود از زندان را تقاضا کرد. حضرت به او فرمود: «دعای عبرات را بخوان.» سید گفت: دعای عبرات کدام است؟ حضرت فرمود: «آن دعا در کتاب مصباح تو وجود دارد.» سید گفت: در کتاب من چنین دعایی نیست!

حضرت فرمود: «به آن کتاب مراجعه کن تا آن را بیابی.»

از خواب بیدار شد، نماز صبح به جای آورد و مصباح را گشود، ورقه‌ای در میان آن یافت که دعای عبرات در آن نوشته شده بود! چهل مرتبه آن دعا را خواند و در انتظار نتیجه نشست.

امیر آن سامان را دو همسر بود که یکی از آنها عاقل تر و مورد اعتماد امیر بود. وقتی که امیر نزد او آمد، وی به او گفت: آیا یکی از اولاد امیر المؤمنین علیه السلام را زندان کرده‌ای؟ امیر گفت: چرا چنین سؤالی می‌کنی؟ زن گفت: در خواب شخصی که چون نور آفتاب درخشندگی داشت حلق مرا بین دو انگشت خود گرفت و فرمود: شوهرت یکی از فرزندان مرا

محبوس کرده و در غذا و آب بر او سخت گرفته است.
 من گفتم: شما کیستید؟ فرمود: من علی بن ابیطالب هستم، به شوهرت بگو اگر او را رها نکند خانه‌اش را خراب می‌کنم.
 خبر این خواب کم کم منتشر شد و به گوش سلطان رسید.
 از زندانبان سؤال کرد، گفتند:
 شخصی به این نام طبق دستور خودت زندانی شده است.
 دستور داد او را آزاد کردند.^۱

حدیث را مولایم نشان داد

مرحوم آیه الله سید محمد مجاهد صاحب «مناهل الفقه» از خط علامه حلی رحمته الله که در حواشی بعضی کتبش آورده، نقل می‌کند:
 علامه حلی در شبی از شبهای جمعه تنها به زیارت قبر مولای خود ابی عبدالله الحسین علیه السلام می‌رفت. ایشان بر مرکبی سوار و تازیانه‌ای برای راندن آن در دست داشت.
 اتفاقاً در اثنای راه شخصی پیاده در لباس اعراب به ایشان برخورد کرد و با ایشان همراه شد. در بین راه، شخص عرب مسأله‌ای را مطرح کرد. علامه حلی رحمته الله فهمید که این عرب، مردی است عالم و با اطلاع بلکه کم مانند و بی نظیر؛ لذا بعضی از مشکلات خود را از ایشان سؤال کرد تا ببیند چه جوابی برای آنها دارد.

با کمال تعجب دید ایشان حلال مشکلات و معضلات و کلید

معمّاهاست. باز مسائلی را که برای خود مشکل دیده بود، سؤال نمود و از شخص عرب جواب گرفت و خلاصه متوجه شد که این شخص علامه دهر است. زیرا تا بحال کسی را مثل خود ندیده بود ولی خودش هم در آن مسائل متحیر بود.

تا آنکه در اثناء سؤالها، مسأله‌ای مطرح شد که آن شخص در آن مسأله به خلاف نظر علامه حلی فتوا داد. ایشان قبول نکرد و گفت: این فتوا بر خلاف اصل و قاعده است و دلیل و روایتی را که مستند آن شود، نداریم. آن جناب فرمود: دلیل این حکم که من گفتم، حدیثی است که شیخ طوسی در کتاب تهذیب نوشته است.

علامه گفت: چنین حدیثی در تهذیب نیست و به یاد ندارم که دیده باشم که شیخ طوسی یا غیر او نقل کرده باشند.

آن مرد فرمود: آن نسخه از کتاب تهذیب را که تو داری از ابتدایش فلان مقدار ورق بشمار، در فلان صفحه و فلان سطر حدیث را پیدا می‌کنی.

علامه با خود گفت: شاید این شخص که در رکاب من می‌آید، مولای عزیزم حضرت بقیه الله علیه السلام باشد لذا برای این که واقعیت امر برایش معلوم شود در حالی که تازیانه از دستش افتاد، پرسید: «آیا ملاقات با حضرت صاحب الزمان علیه السلام امکان دارد یا نه؟»

آن شخص چون این سؤال را شنید، خم شد و تازیانه را برداشت و با دست با کفایت خود، در دست علامه گذاشت و در جواب فرمود:

«چطور نمی‌توان دید و حال آنکه الان دست او در دست تو

می‌باشد؟»

همین که علامه این کلام را شنید، بی اختیار خود را از بالای حیوانی که بر آن سوار بود بر پاهای آن امام مهربان، انداخت تا پای مبارکشان را ببوسد که از کثرت شوق بیهوش شد.

وقتی بیهوش آمد، کسی را ندید و افسرده و ملول گشت. بعد از آن که به خانه خود رجوع نمود، کتاب تهذیب خود را ملاحظه کرد و حدیث را در همان جایی که آن بزرگوار فرموده بود، مشاهده کرد و در حاشیه کتاب تهذیب خود نوشت:

«این حدیثی است که مولای من صاحب الامر علیه السلام مرا به آن خبر دادند و حضرتش به من فرمودند: در فلان ورق و فلان صفحه و فلان سطر می باشد».

مرحوم سید محمد مجاهد صاحب مناہل فرمود: من همان کتاب را دیدم و در حاشیه آن کتاب به خط علامه، مضمون این جریان را مشاهده کردم.^۱

گر قسمتم شود که تماشا کنم ترا
ای نور دیده جان و دل اهدا کنم ترا
تو در میان جمعی و من در تفکرم
کاندر کجا بر آیم و پیدا کنم ترا

کمک حضرت در تکمیل کتاب

در زمان علامه حلی رحمته الله علیه میان دانشمندان و مؤمنان چنین شایع شده بود که یکی از علمای اهل سنت - که در بعضی از فنون علمی استاد علامه بود - کتابی در ردّ مذهب شیعه نوشته و در گوشه و کنار و مجالس مختلف آن را برای مردم می خواند و آنان را گمراه می کند. و از ترس آنکه مبادا کسی از دانشمندان و فقهای شیعه آن را ردّ نماید، کتاب را برای نوشتن به کسی نمی داد.

علامه حلی پیوسته در صدد بود که آن کتاب را به دست آورد و مطالبش را ردّ نماید. سرانجام رابطه و علاقه استاد و شاگردی را وسیله التماس عاریه کتاب مذکور نمود و چون آن شخص نخواست یکباره دست ردّ به درخواست وی بزند، گفت: سوگند یاد کرده‌ام که این کتاب را بیش از یک شب نزد کسی نگذارم!

علامه، همین مقدار از زمان را هم غنیمت دانست. کتاب را گرفت و به خانه برد که در آن شب هر چه مقدور است از روی آن بنویسد! به نوشتن آن مشغول گشت تا آنکه شب به انتها رسید، از فرط خستگی خواب بر وی غلبه کرد، در این هنگام حضرت صاحب الامر علیه السلام حاضر شد و کتاب را برداشت و شروع به نوشتن آن نمود، وقتی که علامه از خواب بیدار شد تمام کتاب به کرامت حضرت صاحب الامر امام زمان علیه السلام نوشته شده بود.^۱

امروز امیر در میخانه تویی تو فریادرس ناله مستانه تویی تو

مرغ دل ما را که به کس رام نگرود آرام تویی، دام تویی، دانه تویی تو

سوار بر مرکب نور

در روضات الجنات آمده است: مرحوم شهید ثانی (صاحب شرع لمعه و مسالک که از فقهای بزرگ شیعه می‌باشند) در سفرش از دمشق به مصر، به منزل رمله - که در آن مسجدی بود که قبور تعدادی از انبیاء در آن قرار داشت - رسید.

آن بزرگوار از قافله جدا گشت و به قصد زیارت حرکت کرد.

چون شب بود و در مسجد نیز قفل بود، شیخ دست خود را به قفل گذاشت و کشید. قفل باز شد و شیخ وارد گشت و مشغول دعا و نماز شد تا آن وقت که قافله بدون حضور شیخ حرکت کرد و رفت و شیخ همچنان آن مکان مقدس را غنیمت شمرده، به عبادت پروردگار مشغول بود. پس از مدتی متوجه شد که قافله حرکت نموده است. متحیر و سرگردان مانده بود که چه کند؟! ناچار به راه افتاد با آنکه قدرت راه رفتن هم نداشت.

مقداری که راه رفت، سخت خسته شد. در این هنگام که زیاد ناراحت بود، ناگهان دید مردی سوار بر استر از راه رسید و به او فرمود: «بیا با من سوار شو».

شیخ سوار شد و او مثل برق حرکت کرد، چندان نکشید که به قافله رسید. شیخ را پیاده کرد و گفت: «برو به همراهانت برس»
 شیخ می‌گوید: من هرچه نگاه کردم که دوباره او را ببینم ممکن نشد و ناگهان از نظر من غایب شد!

تشرّف در عرفات

فقیه توانمند و اصولی فرهیخته مرحوم آیه الله شیخ حسن صاحب کتاب شریف «معالم الاصول» و فرزند بزرگوار شهید ثانی رحمته الله علیه هرگاه به سفر حج می‌رفت، به اصحاب خود می‌گفت:

از خدای عز و جل امید دارم که به زیارت جمال با کمال حضرت صاحب العصر و الزمان علیه السلام مشرف شوم زیرا که آن حضرت هر سال به حج تشریف می‌آورد.

در یکی از این سالها که وقوف عرفه را بجای آورد و خواست که در گوشه‌ای خلوت و با فراغ خاطر، مشغول دعاهای روز عرفه گردد به یاران خود فرمود:

«از خیمه بیرون روید و بر در خیمه نشسته و مشغول دعا باشید»
 شیخ حسن به دعا و مناجات مشغول شد. در این اثناء شخصی نورانی ولی ناشناس داخل خیمه شد که شیخ او را نمی‌شناخت. تازه وارد سلام کرده و نشست.

او خود می‌فرمود: از آمدن او هیبت بر من غالب شد و مبهوت شدم و قدرت بر سخن گفتن نداشتم. پس او با من سخن گفت به کلامی که به یاد ندارم. سپس برخاست و چون از خیمه بیرون رفت چیزی که امید آن را داشتم، به خاطر رسید. با عجله تمام برخاستم. پس او را ندیدم و از اصحاب خود پرسیدم.

گفتند: ما کسی را ندیده‌ایم که داخل خیمه تو شده باشد.^۱

۱ - سید نعمت الله، حسینی، مردان علیّه در میدان عمل، ج ۴، ص ۳۷۹.

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی
چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی

به کسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم
همه جا به هر زبانی بود از تو گفتگویی

همه موسم تفرّج به چمن روند و صحرا
تو قدم به چشم من نه، بنشین کنار جویی

چه شود که از ترخّم، دمی‌ای سحاب رحمت
من خشک لب هم آخر، ز توتر کنم گلویی

چه شود که راه یابد سوی آب، تشنه کامی
چه شود که کام جوید ز لب تو کامجویی

به ره تو بسکه نالم، ز غم تو بسکه مویم
شده‌ام ز ناله نایی، شده‌ام ز مویه مویی

«فصیح الزمان شیرازی»

شیخ حرّ عاملی و عنایتی از امام زمان (ع)

از علمای بزرگ و صاحب نام شیعه مرحوم شیخ حرّ عاملی رحمته الله
(۱۰۳۳-۱۱۰۴ قمری) صاحب کتابهای ارزشمندی چون وسائل الشیعه و
اثبابة الهداة می‌باشند.

آن بزرگوار در کتاب «اثبابة الهداة» یکی از خاطرات دوران کودکی خود
را در ردیف معجزاتی آورده که به چشم خود دیده است. وی می‌نویسند:
در کودکی - حدود ده سالگی - به مرض بسیار سختی دچار شدم که
بستگانم گرد من جمع شدند و در حال گریه و زاری مهیای عزا شدند و
یقین داشتند که من همان شب از دنیا خواهم رفت. در همان حال بین

خواب و بیداری، پیامبر عزیز اسلام ﷺ و امامان دوازدهگانه علیهم السلام را دیدم. به آنها عرض سلام نمودم و با یک یک آنها مصافحه کردم، بخصوص با امام جعفر صادق علیه السلام گفتگو نمودم که مضمون آن الان در خاطر من نیست، جز اینکه می دانم در حق من دعا کردند. چون به امام زمان علیه السلام سلام کرده و با ایشان مصافحه نمودم، گریستم و عرض کردم: مولای من! می ترسم در این مرض بمیرم در صورتی که هنوز بهره خویشت را از علم و عمل نگرفته‌ام.

امام زمان علیه السلام فرمود: نترس که در این بیماری نمی میری بلکه خداوند تو را شفا می دهد و عمر درازی خواهی کرد. سپس کاسه‌ای که در دست داشت به من داد. من نیز نوشیدم و در همان لحظه خوب شدم و بیماری‌ام به کلی برطرف شد و نشستم. بستگانم از این حال شگفت زده شدند و من هم تا چند روز قضیه را برای آنها نقل نکردم.^۱

گر نقاب از چهره بر گیرد زمانی یار ما
از لقای او شفا یابد دل بیمار ما

می شود آرام قلب خسته از درد فراق
افتد از بر عارض مهوار او دیدار ما

ذکر او آرامش جان باولایش خوشدلیم
مهر دلجویش دو عالم رونق بازار ما

انتظار دیدنش چون شد عبادت زین سبب
روز و شب باشد بسویش دیده بیدار ما

«انصاری اصفهانی»

عنایتی دیگر به شیخ حرّ عاملی

مرحوم شیخ حرّ عاملی همچنین می‌فرمایند:

در ایامی که من در مشهد امام رضا علیه السلام بودم، در خواب دیدم حضرت صاحب الامر علیه السلام وارد مشهد شده است. منزل آن حضرت را سراغ گرفته و رفتم و بر آن بزرگوار وارد شدم.

منزل حضرت در بستانی بود که در وسط آن عمارتی بود و آن حضرت در جایی قرار گرفته بود که در وسط آن حوضی بود و در آن مجلس قریب بیست نفر بودند.

پس ما مشغول سخن گفتن بودیم که غذا حاضر کردند. اگر چه غذا به نظر ما کم بود ولی بسیار لذیذ و گوارا بود که ما خوردیم و همه سیر شدیم و هیچ از غذا کم نشد. چون از خوردن غذا فارغ شدیم، من متوجه اصحاب حضرت مهدی که بیش از چهل نفر نبودند، شدم و به این فکر افتادم که آقای من حضرت مهدی علیه السلام با این نیروی اندک خروج کرده و ای کاش می‌فهمیدم که سلاطین روی زمین از آن حضرت اطاعت می‌کنند یا در مقام جنگ بر می‌آیند و اگر هم جنگی واقع شود چگونه حضرت با این لشکر اندک پیروز می‌شود؟

دیدم حضرت با تبسم متوجه من شده، فرمود: «از تعداد و اندک بودن لشکر من نترس، بدرستی که من لشگری دارم که اگر به آنها امر کنم، همه دشمنانم از پادشاهان و غیر آنان را با زدن به پشت گردنشان در نزد من حاضر می‌کنند. و هیچ کس از لشکر خدا جز خداوند متعال خبر ندارد.»

من نیز از شنیدن این امر خوشحال شدم. پس حضرت علیه السلام برخاسته،

وارد خانه‌ای شد که استراحت کند.

مردم متفرق شدند و از آن بستان بیرون رفتند، من می‌رفتم و فکر می‌کردم که‌ای کاش حضرت به من امر می‌کرد برای خدمتی و کاش خلعتی و خرجی به عنوان تبرک و شرافت به من مرحمت می‌فرمود. در این فکر بودم و نزدیک در بستان رسیدم ولی دلم نمی‌خواست خارج شوم.

سپس در همانجا نشستم، دیدم غلامی آمد و یک خلعتی سفید - که از پنبه و حریر بود - با مقداری پول دستش بود. به من گفت: «مولایت فرمود این همان است که می‌خواستی و بزودی ترا به خدمتی امر می‌کنم. سپس بیرون برو». من اینجا از خواب بیدار شدم.^۱

شب را به امید سحر بیدار ماندم
تا صبحدم شهنامه عشاق خواندم

در عالم رؤیای پر افسانه شب
اسب خیالم را به همراه تو راندم

من بودم و شب بود و محنت بود و اندوه
با خار غم کز دوریت بر دل نشاندم

از هجر تو در لحظه‌های شوم عمرم
سیل سرشک از دیده چون جیحون فشاندم

۱ - انبأ الهداة، ج ۲، بخش معجزات امام زمان (ع).

طی الارض به برکت امام زمان (عج)

علامه مجلسی رحمته الله حکایت می‌کند که:

سید جلیل القدر امیر اسحاق استر آبادی مردی بود که چهل بار پیاده به زیارت خانه خدا مشرف شده و معروف بود که وی قدرت «طی الارض» داشته و می‌توانست راههای دراز را در اندک مدتی طی کند.

روزی از او سؤال کردند که چرا شما به این صفت و این ویژگی معروف شده‌اید؟ او در جواب داستان زیر را تعریف کرد:

من در یکی از سالها عازم حج بودم، در طول راه برای انجام بعض کارها از قافله عقب مانده و در نتیجه از همراهان دور شدم و راه خود را گم کردم، از آن محل تا مکه معظمه هفت منزل فاصله داشت، راه را بلد نبودم و از طرفی از شدت تشنگی نزدیک بود که به هلاکت برسم! چاره‌ام از همه جا قطع شد و متوسل به حضرت امام زمان علیه السلام گردیدم و خطاب نمودم: یا ابا صالح! مرا هدایت کن و به دادم برس.

ناگاه از دور شَبْحی به چشمم خورد و رفته رفته نزدیک شد، دیدم جوانی زیبا، خوشرو و گندمگون و برخوردار از سیمای بزرگان که لباسی پاکیزه بر تن دارد و بر شتری سوار است و ظرف آب به همراه دارد، چون به من رسید سلام کردم، او هم جواب سلام مرا گفت، بعد فرمود: تشنه‌ای؟

عرض کردم، آری؟ ظرف آب را به من داد و از آن آب نوشیدم. سپس

گفت: می‌خواهی به کاروان برسی؟

عرض کردم: بلی،

فرمود: ای استر آبادی؛ به دنبال من بیا و آنگاه مرا سوار بر مرکب خود

کرد و چند قدمی برداشتیم، یک وقت خود را در کنار مگه معظمه در «ابطح» دیدم.

او فرمود: پیاده شو و من از مرکب مولایم پیاده شدم و کسی را ندیدم، در همان لحظه حضرت از چشمم غایب شد. در این هنگام بود که فهمیدم او حضرت قائم علیه السلام است و از فراق او و اینکه حضرت را نشناختم تأسف خوردم.

هفت روز گذشت تا قافله ما به مگه رسید و مرا دیدند بعد از آنکه از زنده بودنم مأیوس شده بودند. و از همان وقت به این ویژگی شهرت یافتیم.^۱

علامه مجلسی در محضر ولی عصر (ع)

علامه محمد تقی مجلسی می فرماید: «من در اوایل بلوغم در طلب رضای الهی به ذکر الهی مشغول بودم. تا آنکه بین خواب و بیداری، حضرت صاحب الزمان علیه السلام را دیدم که جلوی در مسجد جامع قدیم اصفهان ایستاده است. سلام کرده و خواستم پای آن حضرت را ببوسم نگذاشتند. پس دست مبارکش را بوسیدم و بعضی از مسائل را که برای من مشکل شده بود، از آن حضرت سؤال کردم.

از جمله پرسیدم: «من در نمازهایم وسواس دارم و می گویم نمازهای من آنطور که خواسته اند نیست و مشغول به خواندن نماز قضا هستم و به همین جهت موفق به نماز شب نمی شوم. از شیخ بهایی سؤال کردم فرمود:

نماز ظهر و عصر و مغرب را به قصد نماز شب بخوان و من هم چنین می‌کنم، آیا نماز شب بخوانم یا نه؟»

فرمود: «بخوان! و به این نحو که تا حال انجام می‌دادی (به فتوای شیخ بهایی) دیگر انجام مده.» سوالات دیگر هم نمودم و جواب شنیدم.

سپس عرض کردم: «ای مولای من! چون ممکن نمی‌شود که خدمت شما برسم، به من کتابی مرحمت فرمایید که به آن عمل کنم.»

فرمود: «من کتابی را برای تو، به «مولی محمد تاج» داده‌ام، برو نزد او و کتاب را بگیر.» در عالم خواب نزد مولی محمد تاج رفتم. چون مرا دید، گفت: «صاحب الزمان علیه السلام تو را نزد من فرستاده است؟»

عرض کردم: «بلی!» پس کتابی از جیبش بیرون آورد و به دست من داد. من فهمیدم که کتاب دعا است، آن را بوسیدم و بالای دیدگان خود نهادم و خواستم که به نزد حضرت برگردم که از خواب بیدار شدم و دیدم آن کتاب در دست من نیست. بخاطر آنکه کتاب را از دست داده‌ام تا طلوع صبح، مشغول گریه و زاری شدم.

در دلم گفتم که مقصود از مولی محمد تاج همان شیخ بهایی است و اینکه حضرت او را به تاج خطاب فرمودند بخاطر شهرتی است که در نزد علما دارد.

چون به مدرّس او که در جوار مسجد جامع اصفهان بود رفتم، دیدم که سید صالح امیر ذوالفقار گلپایگانی کتاب را می‌خواند و آن نسخه را جدّ پدری شیخ از نسخه شهید نوشته بود و نسخه‌ای که حضرت صاحب الامر علیه السلام به من عطا فرمود از خطّ شهید - ره - نوشته شده بود و کاملاً

مطابق آن بود و دیدم که کتاب «صحیفه کامله» را مقابله می‌کنند و چون مشغول گریه بودم نفهمیدم که چه می‌خوانند. وقتی فارغ شدند به خدمت «شیخ محمد» رسیده و خوابم را نقل کردم، فرمود: «تو را به علوم الهیه و معارف یقینیه، بشارت باد.» قلبم آرام نشد.

گریه کنان از خدمت ایشان بیرون آمدم، گفتم: «خوب است از همان راهی که دیشب در عالم خواب رفته‌ام، بروم، شاید به مقصود برسم.» پس از همان راه رفتم، مرد صالحی که اسمش آقا حسن و لقبش «تاج» بود، به من رسید. من به او سلام کردم، فرمود: «فلانی! بعضی از کتب وقفیه نزد من هست که هر طلبه‌ای عمل به شرایط آن نمی‌کند و تو عمل می‌کنی، بیا و آنچه را طالب هستی، بردار»

با ایشان به منزل رفته و به کتابخانه ایشان وارد شدیم، اول کتابی که به من داد همان «صحیفه کامله» بود که در خواب دیده بودم، با حالت گریه و تضرع از خدمت او بیرون آمدم و برای مقابله با نسخه «شیخ محمد تاج» نزد او رفتم.^۱

دلبرای دست من و دامان احسان شما
 سر بطاعت پیش دارم چیست فرمان شما
 پرده از رخسار نه‌ای یوسف مصر وجود
 کز فراق پیر شد یعقوب کنعان شما
 دل نوازی می‌کنی ما را نواز ای شهریار
 جان فدای دل نوازی کردن جان شما

دستوراتی برای گشایش امور

شیخ عباس قمی (ره) می فرماید: شیخ ما ثقة الاسلام نوری - نور الله مرقدہ - در کتاب دار السلام از شیخ خود مرحوم خلد مقام عالم ربانی جناب حاج ملا فتحعلی سلطان آبادی (ره) نقل فرموده که:

فاضل مقدس آخوند ملا محمد صادق عراقی در غایت سختی و پریشانی و بد حالی بود و به هیچ وجه برای او گشایشی نمی شد. تا آنکه شبی در خواب دید که در یک وادی خیمه بزرگی با قبه ای سرپاست.

پرسید: این خیمه از کیست؟ گفتند: از کهف حصین و غیاث مضطرّ مستکین حضرت قائم، مهدی و امام منتظر علیهم السلام می باشد.

پس با عجله خدمت آن حضرت مشرف گردید و سختی حال خود را به آن حضرت عرض کرد و از آن بزرگوار برای گشایش کار و رفع غم خویش دعایی خواست.

حضرت او را حواله فرمود به سیدی از اولاد خود و او را به خیمه وی راهنمایی فرمود.

آخوند از خدمت آن حضرت علیهم السلام بیرون آمد و به همان خیمه که حضرت اشاره فرموده بود، رفت. دید در آن خیمه سید سند و حبر معتمد عالم امجد مؤید جناب آقا سید محمد سلطان آبادی رحمته الله روی سجاده نشسته و مشغول دعا و قرائت است.

آخوند بر او سلام کرد و حکایت حال را برای او نقل کرد.

پس سید برای گشایش امر و وسعت رزق دعایی به او تعلیم نمود. پس از خواب بیدار شد در حالی که آن دعا در خاطرش بود.

وی که پیش از این خواب، از سید مزبور نفرت داشت، پس از بیداری

راه منزل سید را در پیش گرفت. چون به خدمت سید رسید او را به همان شکل که در خواب دیده بود، در حال ذکر و استغفار در مصلاّی خودش دید. سلام کرد و سید هم جواب داد و تبسمی نمود مثل آنکه از قضیه مطلع باشد.

آخوند برای گشایش امر خویش دعایی خواست. پس سید همان دعا را که در خواب گفته بود، در بیداری به او تعلیم داد. پس آخوند مشغول آن دعا شد و در اندک زمانی دنیا از هر طرف به او روی آورد و از سختی بیرون آمد...

اما دعایی که در خواب و بیداری تعلیم نموده بودند، سه چیز است:
اول: آنکه بعد از فجر صادق دست بر سینه بگذارد و هفتاد مرتبه «یا فتّاح» بگوید.

دوم: مواظبت کند بخواندن این دعا که در کافی است و رسول اکرم صلی الله علیه و آله او را به مردی از صحابه که مبتلاء به پریشانی بود، تعلیم نمود و از برکات آن دعا، ناخوشی و پریشانی اش برطرف شد و آن اینکه بخواند:
 لا حول و لا قوة الا بالله توکلت علی الحیّ الذی لا یموت و الحمد لله الذی لم یتخذ ولداً و لم یکن له شریک فی الملک و لم یکن له ولی من الذل و کبره تکبیراً.

سوم: در عقب نمازهای صبح این دعا را که شیخ از ابن فهد نقل کرده بخواند و بر آن مواظبت کند و آن اینکه بگوید: بسم الله و صلی الله علی محمد و آله و ائمه و افاض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد... تا آخر دعا که در مفاتیح الجنان آمده است.^۱

عنایت در مکه معظمه

عالم جلیل القدر و فقیه ربانی آخوند ملا زین العابدین سلماسی رحمته از ملازمان عارف بزرگ و استاد العلماء سید بحر العلوم رحمته نقل می‌کند: در مدتی که سید بحر العلوم در مکه معظمه ساکن بودند، با آنکه در شهر غریب به سر می‌برد و از همه دوستان و آشنایان دور بود، در عین حال از عطا و بخشش به دیگران خودداری نمی‌کرد و اعتنایی به کثرت مخارج و زیاد شدن هزینه‌ها نداشت.

یک روز که چیزی از دارایی باقی نمانده بود، چگونگی وضعیت را خدمت سید عرض کردم. ایشان چیزی نفرمود.

برنامه سید بر این بود که صبح طوافی دور کعبه می‌کرد و به خانه می‌آمد و در اتاقی که مخصوص خودش بود، می‌رفت. آن وقت ما قلیانی برای ایشان می‌بردیم. آن را می‌کشید. بعد بیرون می‌آمد و در اتاق دیگری می‌نشست و شاگردان از هر مذهبی جمع می‌شدند و او هم برای هر جمعی به مذهب خودشان درس می‌گفت.

فردای آن روزی که از بی پولی شکایت کرده بودم، وقتی از طواف برگشت، طبق معمول قلیان را حاضر کردم، اما ناگاه کسی در را کوبید. سید به شدت مضطرب شد و به من گفت: قلیان را بردار و از این جا بیرون ببر و خود با عجله برخاست و رفت و در را باز کرد.

شخص جلیلی به هیئت اعراب داخل شد و در اتاق سید نشست و سید در نهایت احترام و ادب دم در نشست و به من اشاره کرد که قلیان را نزدیک نبرم.

ساعتی با هم صحبت کردند. بعد هم آن شخص برخاست. باز سید با عجله از جا بلند شد و در خانه را باز کرد، دستش را بوسید و آن بزرگوار را بر شتری که کنار در خانه خوابیده بود، سوار کرد.

او رفت و سید با رنگ پریده برگشت. حواله‌ای به دست من داد و گفت: این کاغذ، حواله‌ای است به مردی صراف در کوه صفا؛ نزد او برو و آنچه حواله شده، بگیر.

حواله را گرفتم و نزد همان مرد بردم. وقتی آن را گرفت و در آن نظر کرد، کاغذ را بوسید و گفت «برو چند حمال بیاور»

من هم رفتم و چهار حمال آوردم. صراف مقداری که آن چهار نفر قدرت داشتند، پول فرانسه (هر پول فرانسه کمی بیشتر از پنج قران عجم بود) آورد و ایشان برداشتند و به منزل آوردند.

پس از مدتی، روزی نزد آن صراف رفتم تا از او بپرسم که این حواله از چه کسی بود؛ اما با کمال تعجب نه صرافی دیدم و نه دگانی!! از کسی که در آن جا بود، پرسیدم: این صراف با چنین خصوصیات کجاست؟!

گفت: ما اینجا هرگز صرافی ندیده بودیم و این جا مغازه فلان شخص می‌باشد. دانستم این موضوع، از اسرار ملک علام و پروردگار متعال است.^۱

ای در تو مقصد و مقصود ما	وی رخ تو شاهد و مشهود ما
نیست کسی جز تو هوادار ما	مونس ما، یاور ما، یار ما
خیز و شب منتظران روز کن	طبع جهان را طرب افروز کن

۱ - شیخ عباس، قمی، منتهی الامال، ج ۲، تاریخ ولی عصر(ع)، فصل پنجم: یادآوری می‌شود که تشریفات دیگری از مرحوم بحر العلوم در جلد اول کرامات علماء آمده است. مراجعه شود.

سگه تو زن تا امراکم زنند خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
 ما همه موریم، سلیمان تو باش ما همه جسمیم بیا جان تو باش
 منتظران را به لب آمد نفس ای ز تو فریاد به فریاد رس

هم سفره حضرت

شیخ اسدالله زنجانی فرمود: این قضیه را دوازده نفر از بزرگان از شخصی که در محضر سید بحرالعلوم بود، نقل کردند. آن شخص می‌گوید: هنگامی که جناب آقا شیخ حسین نجفی رحمته الله علیه (از علمای بزرگ شیعه) از زیارت بیت الله الحرام به نجف اشرف مراجعت نمود، بزرگان دین و علما برای تبریک و تهنیت به حضور او رسیدند و در منزل ایشان جمع شدند. سید بحرالعلوم رحمته الله علیه چون با جناب آقا شیخ حسین رحمته الله علیه کمال رفاقت و صمیمیت را داشت، در اثناء صحبت روی مبارک خویش را به طرف او گرداند و فرمود:

«شیخ حسین؛ تو آن قدر سر بلند و بزرگ گشته‌ای که باید با حضرت صاحب الزمان علیه السلام هم کاسه و هم غذا شوی». شیخ متغیر و حالش دگرگون شد.

حضار مجلس، با شنیدن سخن سید بحرالعلوم، اصل قضیه را از ایشان سؤال کردند.

سید فرمود: آقا شیخ حسین؛ آیا به یاد نداری که بعد از مراجعت از حج در فلان منزل، در خیمه خود نشسته و کاسه‌ای که در آبگوشت بود، برای ناهار خود آماده کرده بودی، ناگاه از دامنه بیابان جوانی خوشرو و خوشبو

در لباس اعراب وارد گردید و از غذای تو تناول فرمود. همان آقا، روح همه عوالم امکان حضرت صاحب الامر و الزمان علیه السلام بوده اند.^۱

دم مسیحایی عیسی آل محمد

عالم فاضل آقا سید محمد بروجردی نقل می کند که حاج ملا علی محمد بزرگ که از علما و بزرگان بوده و مرتبه تقوی و تقدس او بر اهل نجف مخفی نبوده حکایت کرده که:

مدتی به مرض تب شدید مبتلا شدم و بیماری ام به طول انجامید و کار بجایی رسید که قوای من ضعیف شد و طبیب من سید الفقهاء و المجتهدین آقای حاج سید علی شوشتری (صاحب مقامات و کرامات و از علمای بزرگ شیعه) که شغل ایشان طبابت نبود و غیر از من دیگری را معالجه نمی کرد، از من مایوس شد لکن جهت تسلی من بعضی دواهای جزیبی به من داد.

اتفاقاً روزی یکی از رفقا نزد من آمد و گفت: بر خیز به وادی السلام برویم. گفتم: تو خود می بینی که قدرت بر حرکت ندارم. اصرار کرد تا آنکه مرا حرکت داد. رفتیم تا به وادی السلام رسیدیم.

ناگاه مقابل خود مردی را با لباس عربی و با ابهت و جلال مشاهده کردم که رو به من آورد و چون به من رسید دستهای خود را دراز نموده، فرمود: بگیر؛ من با ادب تمام دست دراز کرده و گرفتم.

دیدم به قدر پشت ناخن ورق روی نان بود که از حرارت آتش از پشت

۱ - سید جواد، معلم، برکات حضرت ولی عصر (ع)، ص ۲۲۸.

نان جدا شده بود. آن را به من داد و از نظرم دور شد.

پس قدری راه رفته آن را بوسیده بر دهان خود گذارده و خوردم. چون آن نان را خوردم دل مرده من زنده شد و خفگی و دلتنگی و شکستگی از من زایل شد و زندگی تازه به من بخشید و حزن و اندوه از من دور شد و هیچ شک نکردم که آن شخص قبله مقصود و ولی معبود بود. پس شادمان و مسرور به منزل خود برگشتم و دیگر در خود اثری از بیماری ندیدم. چون صبح شد به عادت هر روز نزد سید جلیل جناب سید شوشتری رفته دست خود را به او دادم. چون دستم را گرفت و نبضم را دید، تبسم کرد و فرمود: چکار کردی؟

عرض کردم که کاری نکردم. فرمود: راست بگو. و از من پنهان مکن. چون واقعه را عرض کردم، فرمود: دانستم که نفس عیسی آل محمد صلوات الله علیه به تو رسیده است. جانم را خلاص کن. برخیز که دیگر حاجت به طبیب نداری و سالم شدی.

راوی گوید: دیگر آن آقا را ندیدم. مگر یک روز در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام که چشمم به جمال او روشن شد. رفتم نزدیکش که زیارتش کنم که ناگاه از نظرم پنهان شد و دیگر او را ندیدم.^۱

۱ - سید نعمت الله حسینی، مردان علم در میدان عمل، ج، ص ۳۸۰ به نقل از دارالسلام عراقی، ص ۳۲۹.

چرا از من شکایت کردی؟!

عالم صالح میرزا محمد باقر سلماسی فرزند آخوند ملا زین العابدین سلماسی رحمته فرمود:

جناب میرزا محمد علی قزوینی مردی زاهد و عابد و موثق بود که میل شدیدی به علم «جفر و حروف» (از علوم غریبه) داشت و برای بدست آوردن آن سفرها کرده و به شهرها رفته بود. بین او و پدرم رفاقتی وجود داشت.

در اوقاتی که با پدرم مشغول تعمیر شهر و قلعه عسکریین علیه السلام بودیم، به سامرا آمد و نزد ما منزل کرد و تا زمانی که به کاظمین برگشتیم همان جا بود؛ یعنی سه سال میهمان ما بود. روزی به من گفت: سینه‌ام تنگ شده و صبرم به آخر رسیده است. از تو درخواستی دارم که پیغامی از من به پدرت برسانی.

گفتم: درخواست چیست؟

گفت: ایامی که در سامرا بودم، یک بار حضرت حجت علیه السلام را در خواب دیدم و از ایشان درخواست کردم علمی که عمر خود را در طلب آن صرف کرده‌ام (علم جفر و حروف) به من تعلیم فرماید.

فرمودند: آنچه می‌خواهی نزد یار و همنشین تو است و اشاره به پدرت کردند.

عرض کردم: او اسرار خود را از من مخفی می‌کند.

فرمودند: این طور نیست؛ از او بخواه چون از تو دریغ نخواهد کرد.

از خواب بیدار شدم و برخاستم که نزد پدرت بروم، دیدم از گوشه

صحن مقدس به طرفم می‌آید. وقتی مرا دید، پیش از آنکه چیزی بگویم، فرمود:

«چرا از من نزد حضرت حجت علیه السلام شکایت کرده‌ای؟ چه زمانی از من چیزی را که داشته‌ام، خواسته و من بخل کرده و نداده‌ام؟»
 خجل شدم و سر به زیر انداختم و الان سه سال است که ملازم و همراه او شده‌ام، نه او حرفی از این علم به من فرموده و نه من قدرت سؤال دارم و تا به حال به احدی ابراز نکرده‌ام. اگر می‌توانی این غم و غصه را از من برطرف کن.

میرزا محمد باقر سلماسی می‌گوید: از صبر او تعجب کردم و نزد پدرم رفتم و آنچه را شنیده بودم، عرض کردم، سپس پرسیدم: از کجا دانستید که او نزد امام عصر علیه السلام شکایت کرده است؟

فرمود: آن حضرت در خواب به من فرمودند. ولی خواب را نقل نکرد.^۱

زیارت در نیمه‌های شب

سید الفقهاء و المجتهدین مرحوم آیه الله حاج سید علی شوشتری رحمته الله که استاد شیخ انصاری رحمته الله در اخلاق و شاگرد ایشان در فقه و اصول بود می‌فرماید:

رسم من و شیخ مرتضی انصاری این بود که در اوقات زیارتی مخصوصه، از نجف اشرف به کربلای معلی مشرف می‌شدیم.
 در یکی از آن اوقات، بعد از دو سه روز زیارت، شیخ فرمود: باید

۱ - سید جواد، معلم، برکات حضرت ولی عصر، ص ۲۹۶.

مراجعت کنیم. گفتم: خیلی خوب.

چون شب شد و خوابیدیم، همین که نصف شب شد، دیدم شیخ از جای خود برخاست، رفت وضو گرفت و آمد عبا را بر سر کشید، کفش پوشید و از آن عمارت که منزلگاه ما بود خارج شد.

من پیش خود گفتم: شیخ یقیناً اشتباه کرده و به خیال اینکه سحر شده برخاسته است و حال آنکه الان نصف شب است و وقت تهجد هم نرسیده است.

همین که دیدم از حیاط بیرون رفته متوحش شدم و گفتم باید از عقبش بروم. برخاستم و جامه‌های خود را پوشیدم و از عقب سرش روانه شدم به طوری که شیخ را می‌دیدم و او ملتفت من نبود تا آنکه از کوچه‌های کربلا یک یک گذشتیم تا رسیدیم به دروازه‌ای که بنام دروازه بغداد است و در آنجا خانه کوچک عربی بود. همین که شیخ به آنجا رسید، محاذی آن خانه ایستاد، سلام کرد و از اندرون خانه جواب سلام شیخ آمد. پس شیخ عرض کرد: آیا مرخص هستم فردا را بروم؟

جواب آمد: آن مطلب را انجام دادی؟ عرض کرد: خیر.

جواب آمد: مرخص نیستی.

پس شیخ مراجعت نمود و من زودتر از شیخ آمدم و در رختخواب خود خوابیدم.

پس شیخ هم آمد و خوابید.

پس صبح که شد به شیخ گفتم: امروز حرکت کنیم؟ گفت: خیر،

من از سبب حرکت نکردن سؤال ننمودم تا آنکه شب شد. با خود گفتم

امشب را نباید خوابید.

پس در رختخواب دراز کشیدم ولی خود را بیدار نگاه داشتم تا همان موقع شب گذشته رسید. باز دیدم شیخ برخاست وضو گرفت و عبا بر سر افکند و روانه شد پس من هم برخاستم و از عقبش روانه شدم به طوری که ملتفت نبود.

رفتیم تا رسیدیم به محل شب پیش، همین که به آن نقطه رسیدیم باز شیخ سلام کرد و جواب سلام باز آمد.

پس عرض کرد: حالا مرخصم فردا حرکت کنم؟

جواب آمد: مطلب را انجام دادی؟ عرض کرد: بلی.

جواب داد: حالا مرخصی؛ پس شیخ مراجعت نمود و من زودتر خود را به رختخواب خود رساندم و خوابیدم و شیخ هم آمد.

همین که صبح شد بنای حرکت شد و وقتی که از دروازه شهر خارج شدیم و به وسط بیابان رسیدیم و خلوت شد به شیخ گفتم: شیخنا؛ دو سؤال و مسأله دارم.

شیخ به خیال آنکه سؤال علمی است، گفت: بگویید.

گفتم: اولاً چرا باید صحن و حجرات صحن را بگذارند و در آن منزل نفرمایند و بروند دم دروازه بغداد در خانه کوچکی منزل نمایند؟

شیخ متجاهلانه به من نگاهی کرد و گفت: از کی صحبت می‌کنید؟ گفتم: من مطلعم و از قضیه با خبرم. سزا این مطلب را بگویید.

همین که شیخ دید من مطلع هستم (چون سید صاحب کرامات بوده است شیخ گمان می‌کند که از راه کرامت اطلاع پیدا کرده است) پس جواب

می‌گوید به این مضمون که احتراماً (حضرت علیه السلام) منزل را در صحن قرار نداده‌اند و اینکه صحن برای منزلگاه و خوابیدن مناسب نیست.

پس گفتم: سؤال دوم آنکه: آن قضیه که حضرت امام علیه السلام در شب اول فرمود انجام دادی و شما عرض کردید خیر، پس مرخص نفرمود و در بار دوم باز فرمود انجام دادی و عرض کردید بلی پس شما را مرخص فرمود، چه قضیه‌ای است؟

پس شیخ گفت: این را خبر نخواهم داد و هرچه سید اصرار کرد، شیخ اظهار نکرد و شیخ عهد گرفت که این واقعه را به کسی در زمان حیات من مگو و سید هم تا بعد از فوت شیخ نگفت. رحمة الله علیهما و علی سائر علماء المرضین^۱

شد سحر از شوق دیدار تو بیدارم بیا
از غم هجران تو ای دوست بیمارم بیا

گوشه چشمی نشان دادی و رخ برتافتی
رفتی و پنهان شدی کردی گرفتارم بیا

من ندارم طاقت یعقوب گر تو یوسفی
بیش از این جانا مده اندوه و آزارم بیا

چون گدایان بر سر راه تو باشم منتظر
ای عزیز روزگار آخر مکن خوارم بیا

نیست در من صبر ایوب و ندارم عمر نوح
ای طیبیا رحم کن بر درد بسیارم بیا

عطای انگشتر به میرزای شیرازی

«آقا میرزا محمد علی اردو بادی» نقل کرد که عالم فاضل «آقا میرزا مطلب اردو بادی» در سوم ذیقعدة الحرام سال ۱۳۵۰، از «حاج محمد جعفر اصفهانی قطین تبریزی» روایت کرده که:

مرد تاجری بود که در اول، تجارت می کرد، بعد ورشکست شد و به تنگدستی افتاد. پس، به «نجف اشرف» آمد، مجاور آن مشهد مطهر گردید و در نجات امر خود، به مرقد شریف متوسل شد.

روزی عده‌ای به او گفتند که: «رفتن به مسجد سهله در هر شب چهارشنبه تا چهل هفته، فائده زیادی دارد و مشهور است که هر کس به این عمل، مداومت کند، حضرت حجت علیه السلام را می بیند.

می گوید: به این عمل مشغول شده و یک اربعین تمام کردم و از «نجف» به «سامرا» رفتم که شاید در آنجا به مقصد نائل شوم. شتری کرایه کرده و در بین راه، جهت قضای حاجت پیاده شدم و صاحب شتر سوار شد و به راه افتاد. من پیاده به راه خود ادامه دادم و دیدم شخصی که آثار جلالت از وی هویدا بود، نزد من حاضر شد. هیبت او که در زوی عرب بود، بر من غلبه کرد. پس، شروع به حرف زدن با من کرد و وقتی فهمید که من عازم سامرا هستم، فرمود:

«قُلْ لِّلْمِيرِزَا يَقُولُ لَكَ الرَّجُلُ الْفُلَانِي لِمَ غَفَلْتَ عَنِ السَّيِّدِ الْفُلَانِي، فَإِنْ قَالَ مَنْ ذَا قَالَ لَكَ هَذَا، فَقُلْ لَهُ الَّذِي أَعْطَاكَ الْخَاتَمَ لَيْلَةَ النُّصْفِ مِنْ شَعْبَانَ.»

به میرزا (شیرازی) بگو که فلان شخص به تو می گوید که چرا از فلان

سید غفلت کردی؟

اگر پرسید که این را چه کسی به تو گفت، بگو:

«آن کس که تو را در شب نیمه شعبان انگشتری داد.»

می‌گوید: چون به واسطه کمبود وقت، در موقع حرکت از «نجف»

نتوانسته بودم آذوقه تهیه کنم، گرسنه بودم و چیزی نداشتم که بخورم.

پس فرمود: «كَأَنَّكَ جَائِعٌ» گویا تو گرسنه هستی؟

سپس به من دو قرص نان گرم و تازه، عطا فرمودند و من از این مسأله

تعجب کردم که در این بیابان همچنین چیزی بطور عادی ممکن نیست و

به خاطرم خطور کرد که این بزرگوار امام عصر علیه السلام است که در این حال از

نظرم غایب شد.

پس در حسرت و تأسف ماندم، چون با آن همه اشتیاق که داشتم، در

بیابان وسیعی آن حضرت، نزد من بود. ولی بعد از شناختن، از نظرم غایب

شد و امید فراوان داشتم که حاجت من بر آورده شده است.

برای رساندن پیغام حضرت به سامرا و به خانه «میرزا» رفتم.

چون تشریف فرما شدند، من نزدیک رفته، دست ایشان را بوسیده

شرح حال گفتم. تا رسیدم به قول حضرت علیه السلام حجت علیه السلام که فرمود:

«الَّذِي أَعْطَاكَ الْخَاتَمَ لَيْلَةَ النُّصْفِ مِنْ شَعْبَانَ.»

مرا در بغل گرفت و پیشانی مرا بوسید و به خانه برد.

در سامرا ماندم و در طول آن مدت هر روز آن قدر به من پول داد، که

وقتی به بغداد برگشتم، مشغول تجارت شدم و وضعم خوب شد.^۱

۱ - احمد، قاضی زاهدی، شیفتگان حضرت مهدی، ج ۲، ص ۱۷۶.

حواله‌ای به میرزای شیرازی

مرحوم خطیب شهیر حاج محمد رضا سقا زاده در مقدمه کتاب خصائص زینبیه از زبان مرحوم آیه الله آخوند ملا علی همدانی - که بزرگترین شخصیت علمی و روحانی در همدان بود و در آغاز پیروزی انقلاب اسلامی به رحمت الهی پیوست - نقل می‌کند و می‌گوید: روزی در پاسخ حقیر راجع به مدفن حضرت زینب علیها السلام فرمودند:

آیه الله آقا ضیاء عراقی رحمته الله فرمودند: شخصی شیعه مذهب از شهر قطیف حجاز به قصد زیارت حضرت ثامن الائمه - علیه السلام - حرکت می‌کند، در وسط راه پولی را که برای مخارج رفت و آمد برداشته بود، گم می‌نماید. نه دیگر روی برگشتن و نه خرج ادامه سفر را داشته است. متوسل به ذیل عنایت حضرت بقیه الله اعظم مولانا و مقتدانا الامام حجة بن الحسن العسکری - روحی و ارواح العالمین له الفداء - می‌شود. در همان حال ملاحظه می‌کند سید نورانی جلیل القدری با او همراهی می‌کند می‌فرماید:

این وجه را بگیر ترا به سر من رأی (سامرا) می‌رساند. در آنجا نزد وکیل ما حاج میرزا حسن شیرازی برو و بگو سید مهدی فرمودند:

«پولی از ما در پیش تو است اینقدر بدهد تا به زیارت جدم علی

بن موسی الرضا علیه السلام بروی».

آن شخص اظهار کرده متوجه نشدم که این بزرگوار کیست و از کدام جانب آمد. عرض کردم هرگاه به آیه الله شیرازی عرض کنم (سید مهدی فرمودند) از من می‌پرسد کیستی و چه نشانه‌ای و سند و علامتی داری؟

فرمود: به آقای شیرازی بگو سید مهدی فرمود: به این نشانی که
 امسال در فصل تابستان شما با حاج ملا علی کنی طهرانی در شام در
 حرم عمه‌ام «زینب کبری» مشرف بودید و از کثرت زوآر و ازدحام جمعیت
 زباله در سطح حرم ریخته بودند. شما عبای خود را از دوش برداشته و در
 دست جمع کرده و به آن وسیله حرم را جاروب کردی و در گوشه‌ای از حرم
 گرد آوردی و حاج ملا علی کنی با دستهای خود برداشته و بیرون برد، من
 آنجا بودم.

قطیفی می‌گوید: وقتی در سِرّ من رأی به خدمت آیه الله شیرازی
 رسیدم و عرض کردم، بی اختیار از جا بلند شد و دست در گردنم انداخت و
 چشمهایم را بوسید و تبریک گفت.

بعد گفت: در تهران خدمت آیه الله کنی رسیدم. مطلب را تصدیق کرد
 و لیکن قلباً ناراحت شد که چرا حواله و فرمانی به ایشان از جانب آن
 حضرت صادر نشده است.^۱

ای رشک قمر یوسف مه پاره کجایی
 وی قبلگه ثابت و ستاره کجایی

بر خرمن جان آتش هجران تو ای یار
 زد شعله و سوزم من بیچاره کجایی

سرمست من از باده عشقت ز آلتّم
 و آندم که شدم وارد گهواره کجایی

مجنون صفت اندر طلبت واله و حیران
 از خویش شدم بیخود و آواره کجایی

۱ - مهدی پیشوایی، شام سرزمین‌ها خاطره‌ها، ص ۲۱۶.

«ناصر» سر کوی تو نشسته است دل افکار
با خیل محبتان پی نظاره کجایی

«انصاری اصفهانی»

توجه حضرت (ع) در ماجرای تنباکو

هنگامی که استعمار پیر بریتانیا، ضمن انحصار قدرت و امکانات و سرمایه‌های گوناگون جهان سوم، امتیاز کشت و فروش برخی فرآورده‌های رایج زراعی، از جمله تنباکو و توتون را در ایران به دست گرفت و بدینوسیله به تحکیم پایه‌های قدرت و نفوذ راه و رسم استعماری خویش پرداخت، تنها گروهی که بطور جدی در برابر این قدرت استعماری به مقاومت پرداختند و از مرزهای عقیدتی و فکری و فرهنگی و ملی دفاع نمودند، علما، دانشوران مذهبی، تحصیل کرده‌ها و روشنفکران دینی بودند، اینان بودند که با احساس مسئولیت به جهاد فکری و فرهنگی برخاستند و دیگر راهبهای مبارزه با استعمار را مورد مطالعه قرار دادند.

در این میان مرحوم آیت الله «سید محمد فشارکی» که یکی از علمای مجاهد و مبارز و از شاگردان برجسته مرحوم آیت الله العظمی «میرزای شیرازی» بود، روزی نزد استاد گرانقدرش رفت و از آن بزرگوار تقاضای وقت دیدار خصوصی نمود تا دیدگاه خویش در مورد اوضاع جاری جامعه اسلامی را با پیشوای بزرگ دینی در میان گذارد و آیت الله مرحوم نیز به وی وعده دیدار خصوصی داد.

پس از تشکیل آن نشست خصوصی، آیت الله فشارکی، رو به استاد

گرانقدر خویش نمود و گفت: «جناب! من شاگرد شما هستم و ارادتمندتان، اما اجازه می‌خواهم در مورد اوضاع سیاسی جاری منطقه و سیاست استعماری بریتانیا در مورد به انحصار گرفتن کشت و خرید و فروش تنباکو و توتون در ایران، نظر خود را با صراحت بگویم و با شما به چون و چرا بپردازم.»

میرزای شیرازی که مردی بزرگ و آزادمنش بود و به دیگران اجازه اظهار نظر و چون و چرا می‌داد و آنان را به این کار تشویق می‌کرد، با چهره‌ای گشاده، آمادگی خویش را برای شنیدن دیدگاه مرحوم فشارکی، اعلان کرد و فرمود: «آنچه می‌خواهد دل تنگت بگوا!»

آیت الله فشارکی، طی سخنانی در هشدار از خطر سهمگین نفوذ استعمار، با نهایت ادب از استاد گرانقدر خویش پرسید: «چرا شما بر تحریم تنباکو و توتون فتوا نمی‌دهید و با قاطعیت و جدیت بیشتری در برابر استعمار نمی‌ایستید؟ چرا با احتیاط عمل می‌کنید؟»

آیا خون شما از خون سالار شهیدان حضرت حسین علیه السلام که در راه دعوت به حق و مبارزه با تباهی و بیداد بر روی ریگهای تفتیده نینوار یخته شد، رنگین تر است؟»

سخنان صریح شاگرد به پایان رسید و لب فرو بست تا نظر استاد را بشنود که دید مرحوم آیت الله شیرازی با کمال سعه صدر و آزاد منشی فرمود:

«واقعیت این است که مدت زیادی است که در این رابطه، فکر می‌کردم و ابعاد مختلف موضوع و حکم را می‌سنجیدم تا اینکه دیروز به

نتیجه نهایی رسیدم و امروز به سرداب غیبت رفتم تا از سید و سالارم امام مهدی علیه السلام اجازه فتوا بگیرم و آن گرانمایه عصرها و نسلها نیز اجازه فرمودند و امروز پیش از آمدن شما، فتوا را نوشته‌ام.»

آنگاه متن اعلامیه خویش را به آیت الله فشارکی نشان داد و او نیز از استاد گرانقدر خویش و جسارت و تندی خود در برابر او پوزش خواست و از او خداحافظی کرد و بیرون آمد.

چیزی نکشید که آن اعلامیه تاریخی و آن فتوای شرعی به ایران رسید و مردم مسلمان دیدند عالم ربانی حضرت آیت الله العظمی میرزای شیرازی از جمله مرقوم داشته‌اند که:

«الیوم، استعمال توتون و تنباکو، بای نحو کان، در حکم محاربه با امام زمان علیه السلام است.»

با پخش این فتوا در جامعه و رسیدن آن به گوش مردم مسلمان و دین باور در همه جا، توتونها و قلیانها و چپقها و دیگر وسایل بهره وری از آنها، دور ریخته شد و بدین وسیله راه برای نفوذ بیشتر انحصارگران و استعمارچیان مسدود شد و با عقب نشینی استبداد داخلی و استعمار، نهضت حق طلبانه مردم به پیروزی رسید.

پس از این رویداد بزرگ، برخی از علما و بزرگان و گروههایی از مردم به محضر مرجع بزرگوار تقلید، مرحوم میرزای شیرازی رفتند و بخاطر آن اقدام خردمندانه و شجاعانه به او تبریک و شاد باش گفتند و از او سپاسگزاری نمودند.

آن مرد شایسته کردار و با انصاف با شنیدن تبریکها و تهنیتهای مردم

به گریه می افتاد و چون دلیل گریه اش را می پرسیدند، پاسخ می داد که: «از این پس، دشمن به فکر مبارزه با روحانیت خواهد افتاد چرا که کانون مقاومت و پایداری در برابر قدرتهای بیگانه و نقشه های سلطه جویانه را شناخته است.»^۱

عنایتی به مرحوم فشارکی

حضرت آیه الله العظمی سید محمد فشارکی رحمته الله از علمای بزرگ شیعه و استاد فقیهان بزرگی چون حاج شیخ عبدالکریم حائری بوده است. وی در یکی از موضوعات علمی دچار شبهه ای شد و هرچه بیشتر اندیشید، کمتر راه حلی یافت. مطلب را با علما در میان گذارد و هر کدام برای او پاسخی دادند، ولی هیچ یک جواب قانع کننده ای که مشکل او را برطرف کند، ندادند و در نتیجه اشکال به قوت خود باقی بود.

آیت الله فشارکی می فرماید: به ناچار جهت حل اشکالم در بامدادی تصمیم گرفتم که از شهر سامرا خارج شوم و دور از غوغای اجتماع و نقل و نقد محیط مدرسه درباره آن مسأله بیاندیشم، لذا به سوی رودخانه پهنآوری که از کنار شهر می گذشت روان شدم.

امواج نشاط افزای شطّ که همراه با نسیم ملایم، در حرکت بود، افکار خمود و خسته هر انسانی را به جنبش می آورد. من در ساحل شطّ ولی در جای گودی که آب هنگام طغیان بوجود آورده بود، نشستم و در اعماق اندیشه فرو شدم.

۱ - علی، کرمی، دیدار یار، ج ۳، ص ۱۸۹.

اما هنوز چندان در ژرفای اندیشه غوطه نزده بودم که جوان عربی به گونهٔ شبانان در برابرم پیدا شد و پرسید: سید محمد اینجا چه می‌کنی؟ من که از این مزاحمت بر آشفته بودم، گفتم: شما را به ما چکار؟ دنبال کار خود برو، من می‌خواهم در مسأله‌ای فکر کنم!

جوان پرسید: مسأله چیست؟ بیان کن تا بشنوم!

و چون می‌خواستم هرچه زودتر این جوان عرب را از خود دور کنم، مسأله مورد گفتگو را از اول دقیقاً بیان نمودم و آن جوان، سراپا گوش بود و همه را درک می‌کرد، آری از قیافهٔ او فهمیدم که مطالب را خوب می‌فهمد! من مشغول بیان مسأله و مقدمه چینی بودم که آن جوان فرمود:

«سید محمد؛ در این مقدمه اشتباه کردی که به نتیجهٔ غلط و شبهه‌زا

رسیدی!»

و چون ایراد آن مقدمه را تذکر داد، یک مرتبه تمام شبهاتم برطرف شد و کوچکترین اشکالی در ذهنم نماند.

جوان عرب رفت و سپس به این فکر افتادم که این عرب بیابانی کی بود؟ از کجا آمد؟ و به کجا رفت؟ خوبست از او سؤال کنم.

اما همین که از گودی بیرون آمدم و به اطراف نگرستم اثری حتی از رد پای مبارکش هم نیافتم و آنگاه دانستم مورد عنایت خاص حضرت مهدی علیه السلام قرار گرفتم و متأسفانه وقت حضور، او را شناختم!

۱ - حبیب الله، مرزوقی، چهره‌هایی که در جستجوی قائم پیروز شدند، ص ۹۰ به نقل از آیه الله فرید محسنی اراکی (ره).

ز عشقت واله و حیران منم من
 چو مجنون زار و سرگردان منم من
 گهی در جستجویت سوی گلزار
 گهی چون جغد در ویران منم من
 دل آرام، دل آرامی ندارد
 ز هجرت بی سر و سامان منم من
 طیبیانه بیا اندر کنارم
 دچار درد بی درمان منم من
 به شهر و کوچه و دشت و بیابان
 سراسیمه زنان گریان منم من
 الا ای یوسف زهرا چو «ناصر»
 ز هجرت در غم و حرمان منم من

آفتاب نیمه شب

عالم متتبع آیه الله سید حسن صدر کاظمینی رحمته الله علیه صاحب تأسیس
 الشیعه (پسر عموی آیه الله سید اسماعیل صدر) فرمودند:
 در زمانی که در سامرا مشغول تحصیل در محضر مرحوم میرزای
 شیرازی رحمته الله علیه بودم، اوقاتی که مرحوم خلد مکان یگانه عصر خود آیه الله
 آقای حاج ملا علی فرزند مرحوم حاج میرزا خلیل طهرانی مشرف به
 زیارت عسکرین علیهم السلام می شد در منزل من ورود می فرمود. تا آنکه به رسم
 همیشه یک وقتی از نجف اشرف وارد منزل من شد. هنگامی که شب شد و
 موقع تهجد فرا رسید، یک وقت بیدار شدم، دیدم مرا صدا می کند که
 برخیز، نماز شب بخوان.

من از روی شوخی گفتم: سر شب مطالعه کردم که اهم از نماز شب است. حالا باید استراحت کنم.

گفت: به این نیت برخیز و مشغول نماز شب شو، که در فردای قیامت که جمعیت نماز شب خوانها در عقب سر جدت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام روانه شدند و حضرت پیشرو آنان گردید که قائد الغر المحجلین است، تو در عدد آن جمعیت یک نفر افزوده نمایی.

پس برخاستیم، وضو گرفتیم. آنگاه فرمود: خوب است در سرداب مطهر مشرف شویم و در آنجا به تهجد مشغول شویم، گفتم: بسیار خوب است.

جناب حاجی ملا علی از جلو و من از عقب ایشان روان شدیم تا به در صحن مقدس رسیدیم. در را باز نمودیم، وارد صحن شدیم تا رسیدیم به پله هایی که باید از آن پایین رفت و در سرداب مقدس وارد شد. همین که به ابتدای پله ها رسیدیم، یک مرتبه در آن شب ظلمانی دیدیم در ته پله ها متصل به درگاه سرداب، به قدر یک قامت انسان یک پارچه نور ایستاده است و دیگر شمایل مبارک در وسط نور نمایان نیست و نور مانع از دیدن آن گردیده است.

مرحوم حاج ملا علی که جلو بود، رو به من کرد و گفت: «تشفوف» یعنی می بینی؟ گفتم: بلی. پس به همان حال باقی ماندیم و از جای خود حرکت ننمودیم و آن نور مقدس نیز در محل خود باقی بود و ما ناظر به آن، تا مقدار ده دقیقه تقریباً گذشت. سپس منتقل به درون سرداب شد و ما هم از پله ها پایین رفتیم. وقتی وارد سرداب شدیم، دیگر به چشم من چیزی

نیامد. اما به چشم حاجی آخوند مرئی بود یا نه؟ العلم عندالله.^۱

ای خوب رخ که پرده نشینی و بی حجاب
ای صد هزار جلوه گر و باز در نقاب

ای آفتاب نیمه شب ای ماه نیم روز
ای نجم دور بین که نه ماهی نه آفتاب

آیا شود که نیم نظر سوی ما کنی
تا پر گشوده کوچ نمائیم از این قباب

«امام خمینی»

حضور در تشییع جنازه آقا هادی صدر

آیه الله سید حسن صدر کاظمینی سابق الذکر فرزند بزرگوار آقا
سید هادی صدر رحمته الله علیه می فرماید.

زمانی که پدرم مرحوم آقا سید هادی به رحمت ایزدی پیوست، امر
نمودم کسی برود بالای گلدسته و فوت آن مرحوم را اعلام کند.
حاضرین گفتند: تمام مردم با خبرند و بازار و مغازه‌ها تعطیل گشته و
احتیاج به بالای گلدسته رفتن نیست.

فرمود: چون من در اخبار برخوردارده بودم به چیزی که مضمونش این
بود که «هرگاه مؤمنی از دنیا برود پس منادی به فوت او اعلام کند، اول
کسی که در تشییع جنازه آن مؤمن حاضر خواهند شد، امام آن عصر است»
لهذا دوست داشتم که در جنازه پدرم این سعادت عظمی حاصل گردد، امر
نمودم که با وجود اطلاع مردم، من میل به اعلام دارم.

۱ - رضا، استادی، شرح احوال آیه الله العظمی اراکی، ص ۵۲۶.

بالجمله منادی رفت. همین که رفت و صدایش بلند شد، من در قلب خود بدون آنکه چیزی به زبان بیاورم، متوجه شدم و در خاطر این معنی گذشت که خدایا این داعی حق است و حضرت حجت علیه السلام در اجابت کردن از این مردم سزاوارتر است. من میل دارم که آن حضرت تشریف فرما شود و به تشییع پدرم حاضر گردد.

تا آنکه جنازه پدرم را بعد از غسل و کفن حمل نمودند تا لب قبری که در محل موجود الان می باشد.

همین که خواستند جنازه را وارد قبر کنند، من خود جلو رفتم که مباشرت این کار نمایم. ممانعت کردند که تو الان، حالت این کار را نداری، بگذار کس دیگر اینکار را انجام دهد. پس آمدم و در کناری نشستم.

در پهلوی من جناب سالک علوم باطنیه و صاحب مقامات شامخه آخوند حاجی ملا زمان که از اوتاد زمان بود قرار داشت.

ناگاه دیدم رعشه به اندام جناب آخوند افتاد و بی اختیار خود را به من چسباند و هی می گفت:

«آقا سید حسن؛ حضرت حجت علیه السلام اینجاست، حضرت حجت علیه السلام اینجاست» و به دست خود اشاره به سمت قبر می نمود.

به او گفتم: تو از کجا می گویی؟

در جواب گفت: من از بویش می شناسم.^۱

توجه به فتوای مقدس اشرفی

جمعی از اهالی مازندران و بعضی از علمای تهران فرمودند:

در زمان عالم ربانی (حضرت آیه الله العظمی) حاج ملا محمد اشرفی مازندرانی رحمته الله علیه (متوفی ۱۳۱۵ ق.)^۱ یکی از ثروتمندان آن سامان که صاحب زمین و املاک بسیاری بود، به بلا و مصیبت‌هایی مبتلا شد؛ به طوری که همه ثروتش را از دست داد و امرار معاش او منحصر به غله یک روستای وقفی که ظاهراً متولی شرعی آن بود، گردید و از حقی که برای این کار از سوی واقف تعیین شده بود زندگیش را می‌گذراند.

در همین ایام یکی از ثروتمندان اطراف، مدعی مالکیت آن روستا شد و این مطلب را منتشر کرده بود که آن محل از املاک من بوده و غصب شده است؛ بنابراین وقفیت آن درست نیست و چون در آن دیار با ثروت و اقتدار بود؛ لذا طبق ادعای خود شهودی ترتیب داد و در هر محضری که نزاع طرح می‌شد بر حسب ظاهر شرع، حکم به حقانیت او نسبت به مالکیتش می‌دادند. طرف مقابل (ثروتمند ورشکسته) که ظاهراً متولی وقف در آنجا بود، از اجرای این حکم امتناع می‌کرد.

این مشاجرات طول کشید و دو طرف خسته شدند. بعضی از مصلحین خیراندیش به میان آمده و هر دو را ملزم نمودند که دعوی را به محضر عالم ربانی مرحوم حاجی اشرفی مازندرانی برده و هرچه ایشان حکم کرده تسلیم شوند و به مرحله اجرا بگذارند.

آنها هم این کار را کردند. بعد از طرح دعوی و اقامه شهود، متولی

۱ - شرح احوال این عالم بزرگ را در «آشنایی با فرزندان بابل» اثر نگارنده مطالعه فرمائید.

(ثروتمند اولی) متوجه شد که حاجی اشرفی با این حساب، حکم به ملکیت آن جا خواهد داد (چرا که تمام دلایل ظاهری به نفع طرف مقابل بود).

لذا درمانده شد و از شدت درماندگی خود را به مدرسه مرحوم اشرفی رساند که شاید با دیدن طلاب، در این خصوص راه حلی پیدا شود. وقتی وارد مدرسه شد، دید آنها مشغول مباحثه علمی هستند. آن بیچاره، مهموم و مغموم در گوشه‌ای نشست و سر در گریبان تفکر فرو برد.

در این بین، یکی از طلاب نزد او آمد و علت هم و غم او را پرسید. بعد از انکار متوتری و اصرار زیاد آن طلبه، جریان را برای او بیان کرد و در ضمن راه چاره‌ای از ایشان خواست.

طلبه گفت: چاره کار تو این است که به بیرون شهر رفته و نماز حضرت ولی عصر علیه السلام را بخوانی و بعد از نماز به آن ملجاء اعجاز متوسل شوی، شاید حضرت علیه السلام تو را از این هم و غم نجات دهند.

بعد از این راهنمایی، آن مرد به بیرون شهر در بیابانی خالی از مردم رفت و بعد از اقامه نماز، به آن حضرت علیه السلام متوسل شد. در همین بین، دید مردی به هیأت رعایای آن اطراف، نزد او ظاهر و نمایان شد و علت هم و غم و حزن و بیرون آمدنش به آن بیابان را پرسید. او هم تمام خصوصیات ماجرا را به عرض رساند.

آن مرد به ظاهر روستایی فرمود: مشکلت آسان و هم و غمت تمام شد. به شهر مراجعت کن و خدمت جناب حاجی اشرفی شرفیاب شو و به

او عرض کن از جانب شخص بزرگی مأموریت داری که حکم به وقفیت این جا بدهی.

متولی عرض کرد: با وجود اقامه شهودی که طرف مقابل من نموده، چطور حاجی اشرفی حکم به وقفیت خواهد داد؟

فرمود: اگر ایشان بر حکم به وقفیت دغدغهای داشتند، عرض کن از جانب آن شخص بزرگ علامت و نشانه‌ای بر وقفیت آورده‌ام. وقتی گفت: آن علامت و نشانه چیست؟

به ایشان بگو آن شخص بزرگ فرموده‌اند: «ما امثال شماها را تأیید می‌نماییم که در حکم و فتوا خطا نکنید و نشانی اینکه اگر حکم به وقفیت دادی صحیح است، آن است که در وقت تشرّف به مکه معظمه، موقعی که در مقام ابراهیم علیه السلام مشغول نماز بودی، در قنوت، فلان دعا را خواندی و یک کلمه آن دعا را غلط خواندی من آهسته به گوشت گفتم این کلمه غلط و صحیحش فلان چیز است و از نظر ناپدید شدم».

همین که آن مرد به ظاهر روستایی این جملات را فرمود، از نظر متولی غایب گردید و متولی خرم و شادان به شهر برگشت و شرفیاب حضور مرحوم حاجی اشرفی گردید و ماجرا را خدمت ایشان عرض کرد.

ایشان هم به فرمایش حضرت بقیة الله الاعظم علیه السلام حکم به وقفیت را صادر نمودند و متولی را از هم و غم خارج کردند.^۱

آیه الله شیخ عبدالکریم حائری رحمته الله درباره این قضیه فرمودند: «از اهالی مازندران، تحقیق نمودم و آن ملک وقف، و به همین عنوان موجود است.^۲

۱ - سید جواد، معلم، برکات حضرت ولی عصر (ع)، ص ۲۴۰.

۲ - احمد، قاضی زاهدی، شیفتگان حضرت مهدی (ع)، ج ۲، ص ۱۱۶.

شب وصال

عالم جلیل و عابد زاهد حاج میر سید علی سدهی فرمود:

در مسافرت بودم و به مشهد مقدس رضوی علیه السلام می‌رفتم و دعا می‌کردم که شرفیاب محضر مقدس امام عصر علیه السلام شوم. همان وقتها یک صدای غیبی به گوشم رسید که وعده تشریف به محضر حضرت را در «لیلة التسمیه» دادند.

در مراجعت، در منزل «خاتون آباد» مریض شدم. احساس کردم شخصی به عیادت آمده و مدتی با من صحبت فرمود که از سخنش لذت بردم. از حالم پرسید و در نهایت به من وعده شفا داد. پس از رفتنش سراغ او را از اطرافیان گرفتم. گفتند: کسی به این جا نیامده است. باز صدای غیبی را شنیدم که فرمود: مگر «لیلة التسمیه» وعده ملاقات نبود؟

امشب، همان شب است.^۱

جان بی لقای مهدی، ذوقی چنان ندارد
وان کس که این ندارد حقا که آن ندارد

ذوقی چنان ندارد حقا که آن ندارد
بی خدمتش عبادت ذوقی چنان ندارد

با هیچکس نشانی از حضرتش ندیدم
یا کس خبر نبخشد یا او نشان ندارد

در سر غیبت او بس عقلها فرو ماند
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

امام زمان در منزل شیخ طه نجف

حضرت حجة الاسلام و المسلمین آقای سید صادق شیرازی داستان جالب توجه زیر را که به یک واسطه نقل می نمایند، برای حجة الاسلام آقای قاضی زاهدی چنین مرقوم نمودند:

یکی از مؤمنین برایم از طرف سید جعفر بحرالعلوم قصه‌ای به شرح ذیل نقل نمود:

ایشان روزی در محضر آقای سید حسین بحرالعلوم نوۀ آیه الله سید علی بحرالعلوم نویسنده کتاب «برهان الفقه» بوده‌اند.

سید حسین بحرالعلوم در اتاقی نشسته و از میهمانان و مراجعین استقبال می نمود. در این بین یک مرتاض مسلمان هندی وارد شد. وقتی که این مرتاض خودش را به آقای بحرالعلوم معرفی نمود، چنین گفت: «من می توانم هر سؤالی را که از غیبتات داشته باشید با قلم و کاغذ جواب گویم و از آنان نیز خبر دهم».

در همان وقت سؤالاتی را مردم از او می نمودند و او به وسیله حساب و ریاضی جواب می داد. در این موقع آقای بحرالعلوم به آن مرتاض رو نموده و گفتند:

«سؤالی دارم که گمان می کنم نتوانی آنرا جواب دهی»

مرتاض گفت: آن سؤال چیست؟

ایشان فرمودند: «این سؤال خیلی سخت است و خارج از قدرت شما

می باشد»

مرتاض گفت: هر چند که سخت باشد، من سعی می کنم جواب آن را

بیابم، سؤال چیست؟

ایشان فرمودند: «حال که شما اصرار می‌کنی بگو ببینم در این لحظه می‌توانیم مولا و آقایمان و کسی که به وجودش، زمین آرامش و استقرار دارد و مردم به میمنت او روزی می‌خورند یعنی حضرت حجة بن الحسن المهدی علیه السلام را در کجا بیابیم؟»

مرتاض گفت: «بله می‌توانم به این سؤال جواب بدهم».

سپس شروع کرد به یافتن جواب از طریق محاسبات پیچیده ریاضی. البته اول در جواب گفتن معطل نمود تا آنجا که آقای بحرالعلوم به او گفت: «به شما نگفتم نمی‌توانید جواب این سؤال را بگوئید». مرتاض در جواب گفت: «کمی صبر کنید شاید بتوانم جواب را بیابم».

سپس مرتاض بعد از مدتی گفت: «مسأله آن طوری که شما فکر می‌کنید، نیست، ولی من در فکرم که شیخ طه نجف کیست؟».

ایشان فرمودند: (آیه الله العظمی) شیخ محمد طه نجف یکی از مراجع تقلید معروف ما در نجف اشرف می‌باشد.

مرتاض گفت: «آن کسی که از او سؤال می‌کردید الان در منزل شیخ طه و در نزد ایشان می‌باشد».

اینجا بود که سید بحرالعلوم و اطرافیان‌ش به سرعت به طرف منزل آیه الله شیخ محمد طه نجف علیه السلام روانه گشتند.

در مسیری که می‌رفتند به یک سه راهی رسیدند که یکی از راهها به طرف منزل شیخ محمد طه منتهی می‌شد. وقتی که این گروه به سه راهی رسیدند از راهی که به سوی منزل شیخ بود، شخصی به شکل

صحرانشینان عراقی، ولی دارای وقار و سکینه‌ای خاص که از صورتش هیبت و عزت نمایان بود، بیرون آمد.

خلاصه، به طرف منزل شیخ روان گشتیم. وقتی که وارد منزل شدیم، هیچکس در آنجا نبود حتی آن کسی که از میهمانها استقبال می نمود و برای آنها آب و قهوه می آورد. ولی آن چیزی که توجه همه را به خود جلب نمود، همانا نشستن شیخ به صورت غمناک در گوشه اتاقش بود.

در حالی که قطرات اشک بر گونه‌اش سرازیر بود، مرتب با خود زمزمه می کرد و می گفت: «در دستم بود ولی متوجه آن نشدم، وقتی متوجه او شدم از دستم بیرون رفت».

در این حالت بود که تازه واردین خیلی تعجب کردند و بعد از سلام علت گریه شیخ را پرسیدند. البته چون شیخ در اواخر عمر، بینایی خود را از دست داده بود، متوجه آمدن آنها نشد؛ مگر بعد از اینکه به او سلام کردند، شیخ بلند شد و به آنها خوش آمد گفت و در نزد آنها نشست و شروع نمود به بیان آن واقعه‌ای که او را غمناک ساخته بود. و در حالی که اشکهایش را پاک می کرد، گفت:

«همه شما می دانید که مردم برای سؤالات شرعی و قضاوتها و دیگر امورشان به من رجوع می کنند و من به آنها فتوی می دهم و ناراحتیهایشان را برطرف می سازم و خمس و زکات گرفته و آنها را صرف می کنم و همچنین متولی و قیم نصب کرده و مثل اینگونه امور را انجام می دهم. البته این قبیل امور را با دلائل اجتهادی پاسخ می دهم تا موافق با شرع مقدس باشد. تا اینکه این فکر به ذهنم رسید که آیا من در این فتواها

و قضاوتها، راه درست را پیموده‌ام و آیا اعمال من در نزد پروردگار و پیامبر و ائمه اطهار علیهم‌السلام مورد قبول واقع گشته است یا خیر؟

تقریباً سه سال قبل بود که در مورد این قضیه به وسیله مولایم امیرالمؤمنین علیه‌السلام و از ایشان با التماس در خواست نمودم که به من بفهمانند آیا من در اعمالم مرتکب خطا (ولو تقصیر نباشد) شده‌ام یا خیر؟ وقتی که اصرار و توسل من زیاد شد، چند شب قبل در عالم رؤیا حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام را زیارت کردم. ایشان فرمودند:

«آن چیزی را که از من طلب کردی به زودی به دست فرزندم مهدی علیه‌السلام آورده می‌شود»

لذا من هم چند روزی در انتظار قدم حبیبم صبر کردم و هر لحظه منتظر بودم تا جوابی بشنوم و گمان نمی‌کردم که به این زودی او را دریافته و بشناسم، ولی امروز کمی قبل از آمدن شما، خانه از میهمانان خالی گشت و دیگر کسی از مراجعین در منزل نبود، حتی خادم هم برای خریدن بعضی از لوازم منزل بیرون رفته بود.

در این هنگام یک نفر وارد اتاق شد که لهجه‌اش دلالت می‌کرد بر اینکه او از عشایر عراقی می‌باشد.

بعد از سلام، مسأله‌ای را از من پرسید، من هم جوابش را گفتم. ولی او بر این جواب اشکالی علمی وارد نمود؛ و من سعی کردم که از این اشکال پاسخ دهم، ولی آن شخص دوباره اشکال علمی دیگر گرفت و من شروع کردم که از این اشکال هم جواب گویم، ولی او اشکال علمی دیگری گرفت تا آنکه در ذهنم افکار متناقضی در مورد این مرد و فضلش به جریان افتاد

که چطور ممکن است یک مرد عشایری به مسائل علمی آگاهی داشته باشد.

ولی غفلتی عمیق بر سراسر ذهنم خیمه زده بود و فراموش کرده بودم که من در انتظار چه کسی هستم و چه حاجتی دارم؟ و این فراموشی ادامه داشت، تا اینکه آن مرد، دستی به شانه‌ام زد و گفت: «أَنْتَ مَرَضِيٌّ عِنْدَنَا» یعنی تو در نزد ما مورد رضایت قرار داری».

در این مورد شگفتی‌ام بیشتر شد که چطور ممکن است یک مرد بادیه نشین این جمله را به یک مرجع تقلید بگوید؟! ۴

سپس بعد از بیرون رفتن او ناگهان به خود آمده و آرزویم را به یاد آوردم که به دنبال چه چیزی می‌گشتم و از خداوند و پیامبر اکرم و ائمه طاهرین علیهم‌السلام چه حاجتی داشتم و حال آنکه این مرد از حاجتم به این جمله «أَنْتَ مَرَضِيٌّ عِنْدَنَا» خبر داد. متوجه شدم که او همان کسی است که به دنبالش می‌گردم و عمر خود را برای خدمتش صرف کرده‌ام؛ لکن به او متوجه نشدم تا اینکه از دستم رفت و حالا برحالم تأسف می‌خورم که چطور او به نزد آمد و در دستم قرار گرفت، ولی متوجه نبودم تا اینکه از نور دیدگانش استفاده کنم و زمانی متوجه شدم که او از نزد بیرون رفته بود و آیا برای مثل من سزاوار نیست گریه و زاری کند؟ ۵

در این هنگام سید بحر العلوم به شیخ گفت: «حضرت آیه الله؛ ما هم به همین جهت نزد شما آمدیم».

در این حال همگی به این فکر رسیدند که شاید آن مردی که دارای هیبت و وقار بود و او را نزدیک منزل ایشان دیدند، همانا سید و آقا و

مولایمان حضرت صاحب الامر حجة بن الحسن المهدی علیه السلام بوده است.^۱

ای هادی رهروان کجایی	ای قدوة انس و جان کجایی
ای شمع و چراغ آفرینش	بر گوی در این زمان کجایی
گردیده جهان سیاه و تاریک	ای روشنی جهان کجایی
ما بی تو دگر توان نداریم	ای مایه هر توان کجایی
تو خسرو کشور وجودی	ای گنج نهان عیان کجایی

توسل آیه الله شفتی و جزیره خضراء

حضرت آیه الله العظمی حاج سید محمد باقر شفتی رشتی رحمته الله در پشت کتاب تحفة الابرار (رسالة عملیة خودشان) و به خط خود این جریان را نوشته بودند:

من همیشه از حضرت بقیة الله علیه السلام می خواستم که مرا به مشاهدۀ جزیره خضراء و بحر ابیض و شهرهایی که اولاد آن حضرت در آن جابر خلق زیادی که در نهایت عظمت هستند، حکومت دارند، موفق گرداند و خدا را به حق ولّی خود علیه السلام قسم دادم که صحت این امر بر من معلوم شود.

تا این که شب عید غدیر که شب جمعه بود، ثلث آخر شب کنار باغچه‌ای که در خانه ما در بید آباد اصفهان است، راه می رفتم، ناگاه سید مجلّی را دیدم که به سیمای علما بود. ایشان مرا به تمام آنچه که در دل داشتم، خبر داد و همچنین به صحت آن شهرها و بلادی که در جزیره خضراء است آگاه نمود و گفت: آیا می خواهی به چشم خود ببینی، تا برای

تو و سایر اولی الابصار (صاحبان بصیرت) عبرتی باشد؟

گفتم: بلی، آقای من و در این صورت منت بزرگی بر من می‌گذارید.

فرمود: بیا دو چشمت را بر هم بگذار و هفت مرتبه بر جدت محمد و

ال او صلوات بفرست.

آنچه دستور داد، انجام دادم. بعد فرمود: دو چشمت را باز کن و نظر

کن بین از آیات و نشانه‌های الهی چه می‌بینی؟

چشمها را گشودم شهری را دیدم که خانه هایش دور و طرف راست و

چپ آن از درخت و گل، سبز و خرم بود کائنها جنات تجری من تحتها

الانهار. (مانند بهشتی که نه‌هایی در آن جاری است).

بعد فرمود: به آخر آن درختها نظر کن و به آن جابرو؛ مسجد و امامی

را می‌بینی که نماز صبح را بجا می‌آورد. پشت سر او جماعت و صفوفی

است که نهایت ندارد. نماز خود را به آن امام اقتداء کن، که او از طبقه هفتم

اولاد صاحب الزمان علیه السلام و نامش عبدالرحمان است. بعد از نماز مرا آنجا

می‌بینی.

حسب الامر به راه افتادم و دیدم زمین خود به خود زیر پای من طی

می‌شود تا به آن مسجد و به همان کیفیت که گفته بود، رسیدم. آن امام،

مثل ماه شب چهارده نورانی و در محراب ایستاده بود. ایشان مرا دید و من

او را زیارت کردم فرمود: مرحباً بك (خوش آمدی) به درستی که خدا بر تو

منت گذارد.

مسائلی که در رابطه با احکام مشکل بود، از ایشان سؤال کردم و جواب

گرفتم. بعد هم مرا اکرام و انعام نمود. آنگاه نماز فجر را بجا آورد. به او اقتداء

نمودم و مشغول به تعقیباتی که داشتم شدم تا آن که نزدیک طلوع آفتاب شد. این جا از ذهنم گذشت که در چنین وقتی من با مردم نماز می خوانده‌ام و آنها لابد به عادت هر روز منتظر می‌باشند؛ اما امروز گذشت و به آنها نمی‌رسم. در این وقت، شنیدم آن سید و امام که در محراب نشسته بودم، می‌گوید: مترس و محزون مباش که به زودی تو را به جای خود می‌رسانیم و با آنها نماز می‌خوانی.

ناگاه دیدم آن سید اولی نزد من است. دست مرا گرفت و گفت: به برکت امام زمان علیه السلام، خود برویم.

فوراً خود را در مسجد بید آباد دیدم. با جماعت نماز خواندم و آن سید را هم دیگر ندیدم.^۱

امام زمان در منزل مرحوم قزوینی

یکی از اصحاب و شایستگان شهر حله بنام «علی» گوید:

روزی از خانه‌ام به سوی خانه آیه الله سید مهدی قزوینی به راه افتادم، به هنگام عبور از کوچه‌ها به مرقد «سید محمد» معروف به «ذی الدّمعه» فرزند زید بن علی بن الحسین علیه السلام رسیدم. این مرقد منور بطرف کوچه پنجره‌ای داشت که به هنگام عبور، دیدم مرد پر شکوه و خوش چهره‌ای کنار پنجره مرقد، ایستاده و بر روح «سید محمد» فاتحه تلاوت می‌کند. من نیز ایستادم و فاتحه خواندم و پس از پایان فاتحه، بر آن مرد بزرگ سلام گفتم و او جوابم را داد و گفت: «علی؛ تو به خانه سید مهدی

قزوینی و برای دیدار او می‌روی؟»

گفتم: «آری!»

گفت: «پس بیا با هم برویم!»

در میان راه به من گفت «علی؛ بر ضرر و زیان مالی که امسال به تو رسیده است اندوهگین مباش، چرا که تو مردی هستی که خداوند تو را با ارزانی داشتن نعمت مالی آزموده و تو را سپاسگزار و حق شناس و ادا کننده حقوق اموال خود، یافته است. آنچه را خدا بر تو واجب ساخته بود انجام دادی و مال چیزی است که می‌آید و می‌رود.»

علی می‌گوید: «من آن سال در تجارت زیان بزرگی کرده بودم و آن را به هیچ کس نگفته بودم، اما هنگامی که دیدم یک مرد بیگانه و ناشناس از ورشکستگی و ضرر بزرگ من در تجارت آگاه است، غم و اندوه سراسر قلبم را گرفت و فکر کردم که خبر این ضرر بزرگ منتشر شده و مردم فهمیده‌اند، بطوریکه این مرد بیگانه نیز از آن اطلاع یافته است. اما به هر حال گفتم: خدای را سپاس!»

دیدم ادامه داد که: «علی؛ آنچه از اموال تو بخاطر زیان در تجارت، از دستت رفت بزودی به دستت باز می‌گردد و بدهی هایت پرداخت می‌شود.»

هنگامی که به بیت آیت الله قزوینی رسیدیم، ایستادم و به آن مرد بزرگ گفتم:

«سرورم؛ بفرمایید داخل! من اهل این خانه هستم و شما میهمان.»

او فرمود: «أنا صاحبُ الدار.»

یعنی: من خود صاحب خانه هستم.

اما من بر او پیشی نگرفتم، بلکه او دست مرا گرفت و وارد خانه ساخت. در کنار خانه «سید مهدی قزوینی» مسجدی بود، ما وارد آن مسجد شدیم و دیدیم گروهی از دانشجویان علوم اسلامی در انتظار آمدن «سید» برای تدریس هستند.

آن مرد بر جایگاه خاص «سید» نشست و کتاب «شرایع» را که در آنجا بود برگرفت و گشود و بر ورقهایی که آیت الله قزوینی برخی نکات را نوشته بود نظاره کرد و برخی مسایل را خواند.

در این هنگام «سید» وارد شد و دید که آن مرد بزرگ بر جایگاه او نشسته است به او خوش آمد گفت و او با ورود «سید» از جایگاه او کنار رفت، اما سید با اصرار آن مرد پر شکوه را در جای خودش نشانید.

خود آیت الله «قزوینی» در این مورد می‌گوید: «من او را مردی بسیار پر شکوه و زیباروی دیدم، بسوی او رفتم و از حال او جويا شدم، اما گویی از او شرمنده شدم که از نام و وطنش بپرسم.»

به هر حال، «سید» درس خود را طبق برنامه روزانه آغاز کرد و آن میهمان نیز که خود را صاحب خانه خوانده بود، در مسایلی که «سید» طرح می‌کرد پرس و جو و چون و چرا را آغاز کرد.

یکی از دانشجویان علوم دینی که کم سن و سال و کم تجربه می‌نمود، به او گفت: «این بحث به شما ربطی ندارد، لطفاً سکوت کنید تا بحث ادامه یابد!» که او تبسم کرد و ساکت شد.

پس از پایان بحث آیت الله قزوینی از او پرسید: «از کجا به شهر «حله»

آمده‌اید؟»

پاسخ داد: «از شهر سلیمانیه.»

آیت الله پرسید: «چه زمانی از سلیمانیه خارج شده‌اید؟»

پاسخ داد: «دیروز!»

و افزود که: «نجیب پاشا آنجا را فتح کرد و پیروزمندانه وارد شهر گردید و احمد پاشا را که بر دولت عثمانی شوریده بود، دستگیر کرده است.»^۱

آیت الله قزوینی در این مورد می‌گوید: «من در مورد سخن او و اینکه چگونه خبر فتح سلیمانیه به حکومت «حله» گزارش نشده است فکر می‌کردم و به ذهنم نرسید که از آن مرد بزرگ بپرسم که چگونه با وجود اینکه دیروز از «سلیمانیه» حرکت کرده است و فاصله آنجا تا «حله» حدود ۴۰۰ کیلومتر است، امروز به «حله» رسیده است؟»

آنگاه که مرد بزرگ آب خواست، یکی از خدمتگزاران بیت برخاست تا از ظرف ویژه‌ای که گلین یا سفالین بود، برای او آب خوردنی بیاورد که فرمود: «از آنجا نه! چرا که در آن حیوانی مرده است.» وقتی به درون ظرف نگریست، دید سوسماری زهراگین در آن مرده است.

از ظرف دیگری برایش آب آوردند. آن را نوشید، آنگاه برخاست و آماده حرکت شد که آیت الله قزوینی نیز بپا خاست و او را بدرقه نمود.

پس از رفتن او «سید» گفت: «چرا خبر او در مورد فتح سلیمانیه را به

آسانی پذیرفتید؟»

۱ - آن روزها عراق جزو عثمانی بود و «احمد پاشا» بر ضد حکومت مرکزی سرکشی می‌کرد.

همه به فکر فرو رفتند که در این وقت «حاج علی»، هم او که پیش از همه او را در کنار مرقد «سید محمد» دیده بود، همه آنچه را که از او شنیده بود، برای حاضران گفت و همگی در حالی که حیرت و بهت زدگی آنان را فرا گرفته بود، حرکت کردند و به جستجوی او پرداختند و همه شهر را زیر پا نهادند، اما آن مرد بزرگ را نیافتند، گویی به آسمان پر کشید یا در زمین نهان شد.

آیت الله قزوینی پس از اندیشه عمیقی گفت: «مردم! بخدای سوگند که او صاحب الأمر بود.»
و عجیب اینکه پس از ده روز خبر فتح «سلیمانیه» و دستگیری «احمد پاشا» و... تازه به «حله» و حاکم آن رسید.^۱

در راه زیارت پیشوای شهیدان

داستان دیگری را مرحوم «محدث نوری» از فرزند «آیت الله سید مهدی قزوینی» آورده است که او به نقل از پدر گرانقدرش می گوید:
روز چهاردهم ماه شعبان، از شهر «حله» برای زیارت امام حسین علیه السلام به سوی کربلا حرکت کردم، بدان امید که شب نیمه شعبان را، در آنجا باشم و سالار شهیدان را زیارت نمایم.

اما هنگامی که به نقطه ای بنام «نهر هندی» رسیدم، دیدم راه بندان است و همه زائران در آنجا مانده اند، چرا که به آنان گزارش شده است که عشیره «عنیزه» که قبیله ای صحرانشین بودند، راه کربلا را مسدود ساخته و

۱ - محمد کاظم، قزوینی، امام مهدی از ولادت تا ظهور، ص ۴۲۳.

اموال و امکانات زائران و مسافران را غارت می‌کنند.

در همان شرایطی که مردم سرگردان بودند و هوا نیز بارانی بود، من برای نجات زائران به بارگاه خدا و امامان معصوم علیهم‌السلام توسل جستیم، بدان امید که مددی برسد که ناگاه در همان حالت تضرع و نیایش با خدا و توسل به اهل بیت علیهم‌السلام دیدم شهسواری که نیزه بلندی به دست داشت، در کنارم ایستاد و سلام کرد.

پاسخ او را دادم که دیدم مرا با نام و نشان مخاطب ساخت و فرمود: «به زائران بگویید بیایند، چرا که عشیره «عنیزه» راه را ترک کرده‌اند و اینک راه کاملاً آزاد و امنیت در آن برقرار است.»

ما همراه زائران کوی حسین علیه‌السلام حرکت کردیم و او نیز ما را همراهی می‌کرد و بسان شیر، پیشاپیش کاروان می‌رفت، اما بناگاه در میان راه و پس از رفع خطر و نگرانی از ما، از برابر دیدگانمان نمان شد، من به همراهانم گفتم: «آیا تردیدی باقی است که او صاحب الزمان علیه‌السلام بود؟»

همگی گفتند: «نه بخدای سوگندا!»

آیت الله قزوینی ادامه می‌دهد:

«به هنگامی که آن مرد بزرگ ما را همراهی می‌کرد، خوب به او نگریستم، گویی آشنا به نظرم می‌آمد، چنین می‌نمود که او را دیدم، هنگامی که در یک چشم به هم زدن از نظرها ناپدید شد، بناگاه به یادم آمد که این شهسوار نجات بخش همان کسی است که در حله به خانه ما آمد.»

به هر حال عشیره مورد اشاره را کسی از ما ندید، تنها از گرد و غباری که از کوچ آنها آسمان را پوشانده بود، متوجه شدیم که آنان رفته‌اند. ما به

همراه زائران، مسافت میان «نهر هندی» تا «کربلا» را که سه ساعت بود پیمودیم و هنگامی که به دروازه شهر رسیدیم، نگهبانان شهر پرسیدند: «از کجا می آئید؟ و چگونه آمدید و به شهر رسیدید؟ عشیره مهاجم کجا رفتند؟»

یکی از کشاورزان منطقه گفت: «همان وقت که عشیره غارتگر جاده را بسته و در آنجا مستقر شده بودند، سواری که نیزه بلندی در دست داشت، رسید و در میان آنان با صدای رسای خویش به هشدار و اخطار پرداخت و بر اثر هشدار او و تهدید به نابودی عشیره به وسیله او، خداوند خوف و هراس شدیدی بر دل‌های آنان افکند، بدین جهت به سرعت منطقه را ترک کردند.»

آیه الله قزوینی می افزاید: از آن کشاورز در مورد نشانه‌های آن سوار شجاع و نجاتبخش پرسیدم و او نشانه‌های او را بر شمرد. دیدم: آری! همان شهسواری بوده است که در ساحل نهر هندی نزد من آمد و فرمود: به زائران اطمینان بده که جاده امن شده است، حرکت کنند.^۱

راهنمایی آیه الله قزوینی

آیه الله سید مهدی قزوینی فرمودند: من برای ارشاد و هدایت عشیره‌های بنی زبید به مذهب تشیع همیشه به جزیره‌ای که در جنوب حله و بین دجله و فرات است می رفتم؛ چون همه آنها اهل سنت بودند و الحمدلله همه مذهب تشیع را اختیار کردند و به همان مذهب هم باقی

هستند و تعدادشان بیشتر از ده هزار نفر است.

در آن جزیره مزاری است که معروف به قبر حمزه فرزند حضرت کاظم علیه السلام است و مردم او را زیارت می‌کنند و برای او کرامات بسیار نقل شده است. اطراف آن، روستایی است که حدوداً صد خانوار در آن ساکن هستند.

من همیشه به جزیره می‌رفتم و از آن عبور می‌کردم؛ اما آن قبر را زیارت نمی‌نمودم؛ چون صحیح در نزد من، آن بود که حمزه بن موسی بن جعفر علیه السلام در ری با حضرت عبدالعظیم حسنی مدفون است.

یک بار طبق عادت همیشه بیرون رفتم و نزد اهل آن روستا میهمان بودم. آنها درخواست کردند که من مرقد مزبور را زیارت کنم. امتناع کردم و گفتم: من مزاری را که نمی‌شناسم، زیارت نمی‌کنم به خاطر این گفته من، رغبت مردم به آن جاکم شد و کمتر به زیارت می‌رفتند.

از نزد ایشان حرکت کردم و شب را در جای دیگری نزد یکی از سادات ماندم. وقت سحر شد و برای نافله شب برخاستم و مهیای آن شدم. وقتی نماز شب را خواندم، به انتظار طلوع فجر و به هیئت تعقیب نماز، نشستم. ناگاه سیدی که او را به صلاح و تقوی می‌شناختم و از سادات آن جا بود، بر من وارد شد و سلام کرد و نشست.

پس از آن فرمود: مولانا؛ دیروز میهمان اهل روستای حمزه شدی ولی او را زیارت نکردی؟

گفتم: آری، فرمود: چرا؟

گفتم: زیرا من کسی را که نمی‌شناسم، زیارت نمی‌کنم. حمزه بن

موسی الكاظم علیه السلام در ری مدفون است.

فرمود: **رُبَّ مَشْهُورٍ لَا أَضْلَ لَهُ**؛ یعنی چه بسیار چیزهایی که مشهور شده اما اساسی ندارد. قبری که این جا است، قبر پسر امام موسی کاظم علیه السلام نیست؛ هر چند معروف شده است؛ بلکه قبر ابی یعلی حمزة بن قاسم العلوی است که از نوادگان حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام است. او یکی از علمای بزرگ و اهل حدیث می باشد که ایشان را علمای علم رجال در کتابهای خود ذکر کرده اند و به علم و تقوی و ورع توصیف نموده اند. من با خود گفتم: این شخص از عوام سادات است و از اهل اطلاع در علم رجال و حدیث نیست. لابد این مطلب را از بعضی علماء شنیده است. آنگاه برخاستم تا ببینم طلوع فجر شده یا نه.

سید هم برخاست و رفت؛ اما من غفلت کردم که سؤال کنم این سخن را از چه کسی نقل می کنید. و چون فجر طالع شده بود، به نماز صبح مشغول شدم.

وقتی نماز خواندم برای تعقیب نشستیم؛ تا آفتاب طلوع کرد. ضمناً بعضی از کتب رجال همراه من بود. در آنها نگاه کردم، دیدم مطلب همان است که سید ذکر نموده است.

بعد از آن، اهل روستا به دیدن من آمدند. در بین ایشان آن سید هم بود. به او گفتم: تو که پیش از فجر به نزد من آمدی و مرا از قبر حمزه، که او ابو یعلی حمزة بن قاسم علوی است خبر دادی، این را از کجا شنیده ای؟

گفت: والله من پیش از فجر این جا نبوده ام و شما را قبل از این ساعت اصلاً ندیده ام. من شب گذشته بیرون روستا بیتوته کرده بودم و چون

تشریف فرمایی شما را شنیدم، امروز برای زیارت، خدمت رسیدم.

بعد از این سخنان به اهل آن ده گفتم: الان لازم شد من برای زیارت حمزه برگردم؛ زیرا شکی ندارم در این که آن شخصی را که دیده‌ام حضرت صاحب الامر علیه السلام بوده است.

همراه تمام اهل آن روستا برای زیارت به راه افتادیم. و از آن وقت مزار ایشان مورد توجه واقع شد؛ به طوری که زن و مرد از راههای دور برای زیارت آن عالم بزرگوار می‌آیند.^۱

مصافحه با حضرت حجت (ع)

علامه نوری در نجم الثاقب نقل می‌کند که سید جعفر پسر آیه الله سید محمد باقر قزوینی (صاحب کرامات) گفته است:

من با پدرم به مسجد سهله می‌رفتیم. نزدیک مسجد سهله که رسیدیم به پدرم گفتم: این حرفها که مردم می‌گویند: هر کس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله برود، حضرت ولی عصر علیه السلام را می‌بیند معلوم نیست پایه و اساس اصلی داشته باشد.

پدرم غضبناک شد و گفت: چرا اصلی ندارد؟ اگر چیزی را تو ندیدی اصلی ندارد؟! ۴

مرا زیاد سرزنش کرد به طوری که من از گفته خود پشیمان شدم. در این موقع وارد مسجد سهله شدیم، در مسجد کسی نبود. ولی وقتی پدرم در وسط مسجد ایستاد که نماز استغاثه بخواند، شخصی از

طرف مقام حجّت علیه السلام نزد او آمد. پدرم به او سلام کرد و با او مصافحه نمود.

پدرم به من گفت: این کیست؟ گفتم: آیا حضرت حجّت علیه السلام است؟

فرمود: پس کیست؟!

من از جا حرکت کردم و در اطراف به دنبال او دویدم ولی احدی را

ندیدم!

عمری گذشت و راه نبردم به کوی دوست

مجلس تمام گشت و ندیدیم روی دوست

گلشن معطر است سراپا ز بوی یار

گشتیم هرکجا نشنیدیم بوی دوست

هر جا که می روی ز رخ یار روشن است

خفّاش وار راه نبردیم سوی دوست

«امام خمینی»

تشرّف شیخ محمد قزوینی

شیخ جلیل، میرزا عبدالجواد محلاتی، که از اهل تقوی و مجاورین

نجف اشرف بود، فرمود:

شیخ محمد تقی قزوینی، که در مدرسه صدر منزل داشت و از نظر

علم و عمل و تقوی و زهد بی نظیر بود، دائماً می گفت: حاجتی که من از

خدا دارم و در حرم مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام همیشه خواسته ام این است

که خدمت ولّی عصر، حضرت بقیة اللہ علیه السلام مشرف شده و پاهای مبارک آن

حضرت را ببوسم و در کمال عجز و با دل شکستگی می گویم: اللهم ارنی

الطلعة الرشيدة و الغرة الحميدة.

ایشان مبتلا به مرض سل شد و با این که فقیر و نیازمند بود، نهایت عزت نفس را داشت و حال خود را پوشیده می داشت.

مدت هیجده سال، در جوار حرم مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام موفق به تحصیل علم بود. مرض او طول کشید و همیشه سرفه می کرد و در وقت سرفه از سینه اش خون خارج می شد و به همین سبب از حجره اش به انبار مدرسه منتقل شد، تا اطراف حجره به خونی که از سینه اش دفع می شد، آلوده نشود.

مدتی در آن مکان بود و خون از سینه اش دفع می شد، تا این که همه از او ناامید شدند و کسی گمان نمی کرد که از این مرض شفا پیدا کند. چند روزی گذشت. او را در کمال صحت و سلامتی یافتند. همگی از آن حالت و سلامت او شگفت زده شدند؛ به خاطر آن شدت و سختی که داشت و خونی که از سینه اش خارج می شد. به هر حال برای همه سؤال بود که چگونه ناگهان سلامت خود را باز یافت. همه می گفتند: این نبوده مگر به یک واسطه غیبی؛ لذا از سبب شفای او پرسیدند.

گفت: شبی از شبها، حال من خیلی وخیم شد؛ به طوری که هیچ حس و حرکت و شعوری برایم باقی نماند. اوایل فجر بود، ناگاه دیدم سقف انبار شکافته شد و شخصی که یک صندلی همراهش بود، فرود آمد و آن را در مقابلم گذاشت. بعد از او شخص دیگری فرود آمد و بر آن صندلی نشست. در همان حالت گویا به من گفتند: این شخص امیرالمؤمنین علیه السلام است. حضرت توجهی به من فرمود و از حال من جويا شد.

عرض کردم: ای سید و مولای من، حاجت مهم من شفای از این مرض و رفع فقر می باشد.

فرمود: اما مرض؛ که از آن شفا یافتی.

عرض کردم: آن آرزوی بلندی که دارم و همیشه در حرم مطهر دعا می کنم و از خدا می خواهم که مستجاب شود، چطور؟

فرمود: فردا قبل از طلوع آفتاب به بالای وادی السلام رفته و در حالی که متوجه به جاده و راه کربلا باشی، می نشینی؛ فرزندم صاحب العصر و الزمان علیه السلام از کربلا می آید. دو نفر از اصحاب او همراهش هستند. به ایشان سلام کن و هر جا می روند، همراهشان باش.

در این هنگام حواسم برگشت و به هوش آمدم؛ و هیچ کس را ندیدم. با خود گفتم این جریان از خیالات مالیخولیایی بود؛ اما پس از زمانی که گذشت، سرفه نکردم و دیدم به بهترین وجه شفا یافته ام. تعجب کردم و در عین حال باور نمی کردم که شفا یافته باشم.

تا این که شب شد و اصلاً سرفه ای به من دست نداد. با خود گفتم اگر آنچه که وعده فرموده اند فردا واقع شود، صورت گرفت و به زیارت مولایم حضرت صاحب الزمان علیه السلام مشرف شدم، بدون هیچ شک و شبهه ای به بزرگترین سعادت‌ها رسیده ام.

صبح شد. وقت طلوع آفتاب، به محلی که امر فرموده بودند، رفتم و آنجا نشستم و رو به جاده کربلا نمودم. ناگاه سه نفر که یکی از آنها جلوتر و با کمال وقار و آرامش بود و دو نفر پشت سر او مثل مجسمه متحرک، پیش می آمدند، آن دو نفر لباسشان از پشم و به پایشان گیوه بود.

در این جا هیبت و شوکت آن بزرگوار مرا گرفت به طوری که چون نزد من رسید، جز سلام کردن قادر به هیچ کاری نبودم. ایشان جواب سلام مرا دادند و از پای آن بلندی که روی آن نشسته بودم، بالا آمدند و از پشت دیوار شهر وارد جاّده‌ای که به سوی مقام حضرت مهدی عج است، شدند و حضرت در اتاقی که در آن مقام است، نشستند و آن دو نفر کنار در اتاق ایستادند. من هم نزدیک آنها ایستادم.

آن دو نفر ساکت بودند و اصلاً صحبت نمی‌کردند و به همین حال روز بلند شد و آفتاب بالا آمد و صبر من هم تمام شد. با خود گفتم داخل اتاق می‌شوم و به بوسیدن پای مبارک مولای خود، مشرف می‌گردم. چون پا در فضای آن اتاق گذاردم، هیچ کس را ندیدم.

این جا دنیا در نظرم تاریک شد و تا شب در کنار دریای قدیم نجف، خود را به خاک و گل می‌زدم و فریاد می‌کشیدم. تصمیم داشتم که خود را از نهایت غصه‌ای که پیدا کرده بودم، هلاک کنم؛ اما فکر کردم و دیدم که دعای من همین بود: اللهم ارنی الطلعة الرشيدة و الغرة الحميدة؛ یعنی خدایا آن حضرت را به من نشان بده و این دعا هم که مستجاب شد. پس دلیلی ندارد که خود را از بین ببرم؛ لذا به محلّ خود برگشتم و تا به حال هم این قضیه را به کسی نگفته بودم.^۱

بتو دل بستم و غیر تو کسی نیست مرا
جز تو ای جان جهان دادرسی نیست مرا

عاشق روی توام ای گل بی مثل و مثال
بخدا غیر تو هرگز هوسی نیست مرا

با تو هستم ز تو هرگز نشدم دور ولی
 چه توان کرد که بانگ جرسی نیست مرا
 پرده از روی بینداز بجان تو قسم
 غیر دیدار رخت ملتمسی نیست مرا
 «امام خمینی»

وصال دوست پس از سالها انتظار

علامه بزرگ آیه الله سید محسن امین عاملی رحمته الله علیه صاحب کتابهای ارزشمندی چون اعیان الشیعه و لواعج الاشجان فرمودند:
 در زمان حکومت شریف علی، پدر شریف حسین آخرین پادشاه و شرفای حجاز که حسنی و زیدی و از سادات و فرزندان پیامبر بودند، اینجانب به مکه مشرف شدم و در همه جا از طواف گرفته تا عرفات، منی و مشعر، دل در شور و عشق حضرت ولی عصر علیه السلام داشتم چرا که با الهام از روایات یقین داشتم که آن بزرگوار همه ساله در موسم حج تشریف دارند و مناسک را به جا می‌آوردند.

دست دعا و تضرع به بارگاه خدا برداشتم و از او خواستم که مرا به فیض دیدار نائل آورد، اما ایام حج سپری شد و موفق نشدم. در این اندیشه بودم که چه کنم؟ آیا به لبنان بازگردم و سال بعد برای زیارت و در پی مقصود بازگردم یا اینکه همانجا رحل اقامت افکنده و از خدا حجت او را بطلبم؟

پس از محاسبه بسیار دیدم با وسائل مسافرت روز (که همانند امروز نبوده است) بهتر است بمانم، شاید خدا مدد کند و توفیق یار گردد و به

منظور نائل آیم.

بنا را بر ماندن نهادم و تا مراسم سال بعد ماندم. اما با همه تلاش و جستجو، سال بعد هم توفیق دیدار نیافتم. باز هم ماندم و تا سال سوّم، چهارم، پنجم یا هفتم این توقف ادامه یافت.

در این مدت طولانی با مرحوم شریف علی پادشاه حجازِ آن روز، طرح دوستی ریخته شد، به صورتی که گاه و بیگاه بدون هیچ مانعی به اقامتگاه او می‌رفتم و با او ملاقات می‌کردم.

در آخرین سال توقفم در مکه بود که موسم حج فرا رسید و من پس از انجام مناسک حج روزی پردهٔ خانهٔ کعبه را گرفتم و بسیار اشک ریختم و به بارگاه خدا گله بردم که: «چرا در این مدت طولانی به این سید عالم و خدمتگزار دین و ملت و از شیفتگان آن حضرت توفیق دیدار حاصل نیامده است؟»

آری! پس از راز و نیاز بسیار از خانهٔ خدا خارج و به دامنه کوهی از کوههای مکه بالا رفتم، هنگامی که به قلّه کوه رسیدم در آن سوی کوه دشت سر سبز و بسیار پر طراوت و خرمی که همانندش را در همهٔ عمر ندیده بودم در برابر خویش نظاره کردم.

شگفت زده شدم، با خود گفتم: «در اطراف مکه و به بیان قرآن: در دشت فاقد کشت و زرع... این همه طراوت و سر سبزی و چمن از کجا؟ چگونه من در این سالها اینجا را ندیده‌ام؟»

از فراز کوه به سوی دشت گام سپردم که در میان آن صحرای پر طراوت و خرم خیمه‌ای شاهانه دیدم. نزدیک شدم تا بنگرم جریان

چیست که دیدم گروهی در میان خیمه نشسته‌اند و انسان وارسته و والایی برای آنان صحبت می‌کند.

نزدیکتر شدم دیدم خیمه لبریز از جمعیت است. در گوشه‌ای گوش به سخنان آن بزرگوار سپردم دیدم می‌گوید: «از کرامت و بزرگواری مادرمان فاطمه علیها السلام این است که فرزندان و دودمان پاک او با ایمان به حق از دنیا می‌روند و در هنگامه سكرات مرگ ایمان واقعی و ولایت به آنان تلقین شده و با دین حق از دنیا می‌روند.»

با شنیدن این نکته عقیدتی، نگاهی به طراوت و زیبایی و خرمی آن پهن دشت سبزه زار نمودم و باز برگشتم تا به خیمه و چهره‌هایی که در درون آن نشسته بودند بنگرم که دیدم خیمه و کسانی که در درون آن بودند از نظرم ناپدید شدند. با عجله بار دیگر چشم به آن دشت سرسبز و پر طراوت دوختم که دیدم از آن هم خبری نیست و خود را در دامنه کوهها و بیابانهای گرم و سوزان حجاز یافتم.

با اندوهی جانکاه برخاستم و از کوه پایین آمده و وارد شهر مکه شدم و اوضاع و احوال شهر را غیر عادی یافتم، دیدم مردم شهر آهسته با هم گفتگو می‌کردند و نیروهای انتظامی شهر اندوهگین به نظر می‌رسیدند.

پرسیدم: «چه خبر است، مگر اتفاقی افتاده است؟»

گفتند: «مگر نمی‌دانی که شریف مکه در حال احتضار است.»

با شتاب خود را به اقامتگاه شریف که در جوار حرم و بازار صفا بود رساندم اما دیدم کسی را راه نمی‌دهند. من به قصد دیدار او پیش رفتم و چون سابقه دوستی مرا با او می‌دانستند، مانع ورود من نشدند.

وارد اقامتگاه شریف مکه شدم و او را در حال سكرات مرگ دیدم، قضاة و ائمه چهار مذهب حنفی، مالکی، شافعی و حنبلی در کنار بستر او نشسته بودند و فرزندش شریف حسین نیز در کنار پدر بود. من نیز نزدیک شریف نشستم و سر سخن را با برخی گشوده بودم که ناگاه دیدم همان شخصیت والایی که در میان آن خیمه و در آن دشت سر سبز و خرم برای آن گروه سخن می گفت، وارد شد و بالای سر شریف نشست و به او فرمود:

«شریف علی! قل اشهد ان لا اله الا الله.»

زبان شریف که تا آن لحظه بسته بود، به دستور او گشوده شد و گفت:

«اشهد ان لا اله الا الله.»

و نیز فرمود: «شریف علی! قل اشهد ان محمداً ﷺ رسول الله.»

و او نیز به دستور او آن جمله را تکرار کرد.

و نیز فرمود: «قل اشهد ان علیاً ولی الله و خلیفة رسول الله.»

و شریف سومین جمله را نیز باز گفت.

و نیز فرمود: «قل اشهد ان الحسن حجة الله.»

و شریف اطاعت کرد.

و فرمود: «قل اشهد ان الحسين الشهيد بکربلا حجة الله.»

و شریف باز گفت.

و همین طور یک یک امامان نور را به شریف علی تلقین کرد و او نیز

اطاعت نمود و باز گفت تا اینکه فرمود: «قل اشهد انك حجة بن الحسن

حجة الله.» «بگو: گواهی می دهم که شما حجة بن الحسن و حجت خدا

هستید.» و او نیز باز گفت.

غرق تماشای این منظره شگرف بودم که آن شخصیت والا برخاست و بیرون رفت و شریف علی نیز از دنیا رفت.

من که از خود بیگانه شده بودم تازه به خود آمدم، با عجله به دنبال آن بزرگوار رفتم تا ببینم کیست؟ اما به او نرسیدم. از دربانها و نگهبانها و مأموران سراغ او را گرفتم که گفتند: «جناب! نه کسی اینجا وارد شده است و نه کسی از اینجا خارج شده است.»

به داخل کاخ بازگشتم. دیدم علمای چهار مذهب اهل سنت در مورد آخرین سخنان شریف علی صحبت می‌کنند و با اشاره به یکدیگر می‌گویند: «الرَّجُلُ يَهْجُر!» او هذیان می‌گوید.

اما من به خوبی دریافتم که آن تلقین کننده امام عصر عجله الله بود و من در آن روز خاطره‌انگیز دوبار به دیدار آن حضرت نائل آمده‌ام اما او را نشناختم.^۱

ای حریم کعبه محرم بر طواف کوی تو
من بگرد کعبه می‌گردم بیاد روی تو

گرچه بر محرم بود بوئیدن گلها حرام
زنده‌ام من ای گل زهرا ز فیض بوی تو

ما و دل ای مهدی دین بر نماز ایستاده‌ایم
من به پیش کعبه دل در قبلة ابروی تو

از پی تقصیر جان دارم که قربانی کنم
موقع احرام اگر چشمم فتد بر روی تو

دیده‌ها را اشک فرقت همچو زمزم جاریست
کی رسد این تشنگان را قطره‌ای از جوی تو

دست ما افتادگان را هم در این وادی بگیر
 ای که نقش از مهر جاء الحق بود بازوی تو
 ای یگانه وارث احمد بلالت را بگو
 تا دهد بانگ اذان از منطق دلجوی تو

«مؤید»

نتیجه استغاثه در دل شب

حضرت آیه الله شیخ عبدالله ما مقانی فرمودند: یک شب هنگام نوشتن کتابی، به کتاب رهن «تهذیب» شیخ طوسی احتیاج پیدا کردم. هر اندازه فکر کردم که در این هنگام از شب، کتاب را از کجا پیدا کنم، فکرم بجایی نرسید؛ دلم شکست و اشک جاری شد، به امام زمان علیه السلام متوسل شدم. عرض کردم: «سیدی؛ من برای شما زحمت می کشم و این کار مال شماست، بنابراین، باید کمک کنید»

ناگهان گویا به من الهام شد که در میان کتابهای پاره و اوراق باطله ای که در گوشه طاقچه اتاق بود، نگاه کنم. من قبلاً چندین بار آنها را زیر و رو کرده بودم و حتی احتمال نمی دادم که مطلوب من آن جا باشد. بلافاصله از جا برخاستم و مجدداً آنها را جستجو کردم. ناگهان به یک تهذیب برخوردیم که با خط بسیار جالبی نوشته شده بود.

فوری آن را برداشتم و مورد استفاده قرار دادم. چند روزی این کتاب نزد من بود و از آن مطالب مورد نظر را نقل و استفاده می کردیم.

بعد از پایان آن کتاب ناپدید شد و هرچه گشتم، آن را نیافتم.^۱

۱ - محمد تقی، صرفی، داستانهایی از زندگی علما، ج ۱، ص ۱۰۸ به نقل از مجله حوزه - ۳۴.

طی الارض همراه با خورشید

عالم فاضل، شیخ علی مهدی دجیلی (دَجَیْل شهری است حدود پنجاه کیلومتری سامرا) فرمود:

سفر اولی که به زیارت حضرت سید الشهداء علیه السلام مشرف شدم، قصد داشتم به زیارت جناب حرّ نیز بروم. حیوانی را برای رفت و برگشت کرایه کردم و مُکاری (کرایه دهنده حیوان) همراه من نیامد. ساعت چهار بعد از ظهر بود که به زیارت جناب حرّ مشرف شدم. در مراجعت، هیچ کس از زوّار با من نبود و آفتاب در حال غروب کردن بود. رو به طرف شهر روانه شدم وقتی به خط آهن، که نزدیک مرقد جناب حرّ است رسیدم به خاطر تنها بودن، آن هم نزدیک غروب آفتاب، ترس مرا گرفت.

ناگهان گلوله از نزدیک سرم گذشت. گلوله دوم، سوم، چهارم و پنجم هم به همین ترتیب. یقین کردم که شلیک کنندگان دزدند و به قصد غارت و چپاول آمده‌اند.

همان جا به حضرت ولّی عصر علیه السلام متوسل شدم و عرض کردم: مولی جان، من زائر جدّت علیها السلام می باشم و این اولین زیارت من است. آیا شما راضی می شوید که مرا در شهر غربت غارت کنند؟

ناگاه رعب و وحشت من از بین رفت و قلبم آرام گرفت و فراموش کردم که به آن حضرت متوسل شده‌ام. همان لحظه سیدی را که عمامه سیاهی داشت، دیدم. ایشان در سنّ چهل سالگی و در لباس اهل علم بود. نفهمیدم که از طلاب نجف اشرف است یا کربلای معلّی و یا جای دیگر. او از

کوچه باغها ظاهر شد و سلام کرد و فرمود: سامرا چطور است؟ گفتم: بحمدالله خوب است. آنگاه از حال حجّة الاسلام آية الله آقا میرزا محمد تهرانی پرسید. گفتم: خوب است.

همین طور از حال ثقة الاسلام آية الله جناب شیخ آقا بزرگ تهرانی پرسید. گفتم: در بهترین حالات است.

فرمود: حال شما طلاب سامرا چطور است؟ گفتم: خوب است.

فرمود: امر معیشت شما چگونه می‌گذرد؟ عرض کردم: از برکت حضرت صاحب الزمان علیه السلام خوب است.

تعارف کردم که سوار شود؛ ولی ایشان ابا نمود. پیاده شدم و بر سوار شدن او اصرار نمودم. مقدار کمی سوار و زود پیاده شد و دوباره خود سوار شدم. ناگاه خود را نزد قهوه‌خانه‌ای که در کنار نهر حسینیه است دیدم؛ قهوه‌خانه‌ای که ابتدای شهر کربلا است. سید وداع نمود و به یکی از کوچه باغها رفت.

وقتی تشریف برد، به فکر افتادم که من الان کنار خط آهن بودم که آفتاب غروب کرد و به فاصله پانزده دقیقه خودم را در شهر کربلا می‌بینم و صدای اذان بلند است با این که مسافت از یک فرسخ بیشتر است. این سید چه کسی بود که از اهل سامرا و اوضاع آن سؤال نمود؟ و اصلاً چطور فهمید که من از آن جا هستم؟ تازه من همان اول به چه کسی متوسل شدم؟

لذا یقین کردم که آن آقا، حضرت ولی عصر علیه السلام بوده است. و آنچه یقینم را محکم می‌کند این است که در راه از ایشان پرسیدم: نام شما چیست؟ فرمودند: سید مهدی. بلافاصله برگشتم که ببینم کجا رفت؛ اما با

کمال تعجب از آن بزرگوار اثری نبود؛ در حالی که در باغ یا راه دیگری غیر از مسیری که آمده بودیم، دیده نمی شد.^۱

فریاد رس درماندگان

عارف جلیل، سید محمد علی عراقی کوهرودی می فرماید:

سالی به زیارت ائمه عراق علیهم السلام مشرف شدم و ملا محمود عراقی را هم در نجف اشرف ملاقات نمودم. در همان سفر بعد از ورود به بعقوبه که در یک منزلی بغداد است با همراهان تصمیم گرفتیم که قبل از ورود به بغداد از راه علی آباد به سامرا رفته و پس از زیارت قبر عسکریین علیهم السلام به بغداد و کاظمین باز گردیم؛ لذا یکی از اهالی بعقوبه را به عنوان راهنما گرفته، روانه سامرا شدیم.

وقتی از علی آباد و جزانیّه گذشتیم، بین راه به نهری عریض و پر از آب رسیدیم. این نهر طوری بود که عبور از مسیر معمولی آن خیلی وقتها منجر به غرق می شد ولی به ناچار زوّار وارد نهر شده عبور می کردند.

اتفاقاً یکی از زوّار، زنی بود که بر قاطری سوار بود. در اثنای عبور پای قاطرش از معبر لغزید و شاید هم از مسیر خارج شد و توی گودالی که در آب بود، افتاد و در آب فرو رفت. زن هم به دنبال حیوان در نهر آب فرو رفت. حیوان اگر چه توانست خود را با شنا کردن حفظ کند و از زیر آب بیرون بیاید؛ اما چون بارش زیاد و بعلاوه آب هم در بار و اثاثیه اش رفته بود و از طرفی جریان نهر تند و روان بود؛ لذا پاهایش بر زمین قرار نمی گرفت و

نتوانست خود را نگه دارد و شدیداً مضطرب بود.

در این جا آن زن بیچاره، صدای خود را به استغاثه یا صاحب الزمان، یا صاحب الزمان بلند کرد؛ همان طوری که رسم زوّار است.

با دیدن این حادثه، سوار حیوان خود شدم و با عجله داخل آب شدم که شاید بتوانم کاری انجام دهم. سایر زوّار هم مشغول کار خود بودند و توجه و اعتنایی نداشتند. ناگاه شخصی را مشاهده کردم که جلوی من و عقب حیوان آن زن، روی آب حرکت می‌کند یعنی مثل این که بر زمین سخت راه می‌رفت به طوری که پاهای او در آب فرو نمی‌شد و بلکه به نظر می‌رسید که اثر رطوبتی هم از آب در پا و لباس و سایر اعضای ایشان نباشد.

ایشان دست انداخت و زن و قاطر را گرفت و با سرعت از آب خارج کرد و آنها را کنار نهر گذاشت؛ به طوری که گویا آن زن جز آن که خود و مرکبش را کنار رودخانه دید، احساس چیز دیگری نکرد. من هم بیشتر از آن که آن شخص را روی آب دیدم و به فریاد زن رسید و به سرعت او و حیوانش را با دراز کردن دست، در ساحل گذاشت، چیزی متوجه نشدم.

بعد از این واقعه هم حضرتش را ندیدم جز آن که در همان نگاه ایشان را با قامت معتدل و روی نورانی و بینی کشیده و سایر شمایل حضرت ولی عصر علیه السلام زیارت کردم و در آن حال، لا اقلّ نود درصد اطمینان داشتم که حضرت هستند.

پس از مشاهده این موضوع، آن شمایل را در خاطر سپرده بودم و با یادآوری آن، خود را مسرور و خاطر را تسلی می‌دادم تا آن که وارد نجف

اشرف شدیم.

اتفاقاً روزی به زیارت امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف و در حرم مطهر آن حضرت بودم. در بین زیارت چشمم به سمت بالای سر افتاد. ناگاه همان شخص را در آن جا دیدم که ایستاده و مشغول سلام و دعا بود. به طرف ایشان رفتم؛ اما ازدحام زوّار مانع از آن شد که خود را سریعاً برسانم و گویا در اعضای خود هم یک سستی از حرکت و سرعت، احساس نمودم؛ به طوری که وقتی آن جا رسیدم، حضرتش را ندیدم. اطراف حرم و رواقها را گشتم، ولی اثری از آن سرور عالمیان نبود. ناامید و مأیوس برگشتم.^۱

شیخ انصاری و اجازه اجتهاد ولی عصر

پس از ارتحال مرحوم صاحب جواهر و بنا بر سفارش آن بزرگوار، علمای شیعه از فقیه پر آوازه شیعه خاتم الفقهاء آیه الله العظمی شیخ مرتضی انصاری رحمته الله خواستند زعامت حوزه و مرجعیت شیعه را بپذیرند. ایشان ضمن امتناع، نامه‌ای به مرحوم آیه الله العظمی سعید العلماء مازندرانی ساکن بابل^۲ نوشت و از ایشان خواست زعامت حوزه علمیه و مرجعیت عامه شیعه را به عهده بگیرد.

سعید العلماء، در جواب نامه شیخ انصاری نوشت:

درست است، من وقتی در نجف بودم و با شما مباحثه می‌کردم، از شما در فقه قویتر بودم، ولی چون مدت‌ها است که در بابل زندگی می‌کنم و

۱ - برکات حضرت ولی عصر (ع)، ص ۲۷۲.

۲ - شرح حال این عالم بزرگوار را در کتاب «فرزندگان بابل» اثر نگارنده مطالعه بفرمائید.

جلسه بحثی ندارم و تارک شده‌ام شما را از خود اعلم می‌دانم، لذا باید مرجعیت را خود شما قبول فرمائید.

شیخ انصاری در عین حال فرمود: من یقین به لیاقت خود برای این مقام ندارم، لذا اگر مولایم حضرت ولی عصر علیه السلام به من اجازه اجتهاد بدهند و مرا برای این مقام تعیین کنند، من آن را قبول خواهم کرد.

روزی معظم له در مجلس درس نشسته بود و شاگردان هم اطرافش نشسته بودند، دیدند شخصی که آثار عظمت و جلال از قیافه‌اش ظاهر است وارد شد و شیخ انصاری به او احترام گذاشت، او در حضور طلاب به شیخ انصاری رو کرد و فرمود:

نظر شما درباره زنی که شوهرش مسخ شده باشد، چیست؟

(این مسأله به خاطر آنکه مسخ در این امت وجود ندارد در هیچ کتابی عنوان نشده است.) لذا شیخ انصاری عرض کرد که: چون در کتابها این بحث عنوان نشده و مسخ هم از این امت برداشته شد، من هم نمی‌توانم جواب عرض کنم.

فرمود: حالا بر فرض یک چنین کاری انجام شد و مردی مسخ گردید، زنش باید چه کند.

شیخ انصاری عرض کرد: به نظر من اگر مرد به صورت حیوانات مسخ شده باشد، زن باید عده طلاق بگیرد و بعد شوهر کند چون مرد زنده است و روح دارد، ولی اگر شوهر به صورت جماد در آمده باشد، باید زن عده وفات بگیرد زیرا مرد به صورت مرده در آمده است.

آن آقا سه مرتبه فرمود: انت المجتهد. انت المجتهد. انت المجتهد.»

یعنی: تو مجتهدی و پس از این کلام آن آقا برخاست و از جلسه درس بیرون رفت.

شیخ انصاری می دانست که او حضرت ولی عصر علیه السلام است و به او اجازه اجتهاد داده اند، لذا فوراً به شاگردان فرمود: این آقا را دریابید. شاگردان برخاستند، هرچه گشتند کسی را ندیدند.

لذا شیخ انصاری بعد از این جریان حاضر شد که رساله عملیه اش را به مردم بدهد تا از او تقلید کنند.^۱

با گیسوی مشکبار آمد	کوتاه سخن که یار آمد
بی پرده نگر، نگار آمد	بگشود در و نقاب برداشت
یکتای و غریب وار آمد	او بود و کسی نبود با او
گوی پی یار غار آمد	بنشست و بست در زاغیاری
او جلوه گر از کنار آمد	من محو جمال بی مثالش

«امام خمینی»

تشرّف ملاقاسمعلی رشتی

در زمان مرحوم حاجی کلباسی و مرحوم سید رشتی (اعلی الله مقامهما) بین دو نفر از بزرگان اصفهان اختلافی پیدا شده بود. آخوند ملاقاسمعلی رشتی که از علمای نامی تهران بود برای اصلاح این اختلاف به اصفهان آمدند و در منزل حاجی کلباسی وارد شدند. بعد از آنکه اختلاف آن دو عالم را برطرف کردند در روز سه شنبه برای زیارت اهل قبور

به تخت فولاد رفتند.

(زیارت اهل قبور فوائد زیادی دارد. بعد از وادی السلام نجف هیچ قبرستانی مانند تخت فولاد اصفهان نیست و متأسفانه الان آن را خراب کرده‌اند! چهارصد پیغمبر در اصفهان مدفون هستند، فقط دو نفر از آنها قبرشان آشکار است که یکی یسع (لسان الارض) است و دیگری شعیا در امامزاده اسماعیل است اما قبر بقیه آنها معلوم نیست. علاوه بر آنها بعضی از اولیاء خدا نیز در اصفهان مدفون هستند.)

ملاقاسمعلی به تخت فولاد می‌آیند. ایشان اهل کشیدن قلیان بودند و به همین جهت به مستخدم خودشان گفتند: به قهوه خانه برو و یک قلیان بگیر. مستخدم رفت و پس از لحظاتی برگشت و گفت: قهوه خانه بسته است و فقط روزهای پنجشنبه و جمعه که مردم برای زیارت اهل قبور می‌آیند باز است. ملاقاسمعلی از بس به قلیان علاقمند بود می‌خواست به منزل برگردد ولی با خودش مجاهده کرد و با خود گفت: نباید به خاطر یک قلیان از این همه فیوضات محروم شوم.

به هر حال ایشان از قلیان صرف‌نظر کرد و در تکیه میر وارد شد. در زاویه تکیه یک نفر به زی جهانگردان و ستیاحان نشسته بود. ملاقاسمعلی به آن شخص اعتنائی نکرد و کنار قبر میر آمد و فاتحه خواند...

آن شخص به ملاقاسمعلی فرمود: چنین می‌فهمم که قلیان می‌خواهی؟! ملاقاسمعلی عرض کرد: بله قلیان می‌خواستم ولی اینجا پیدا نشد. آن شخص فرمود: در این چننه من قلیان و تنباکو و سنگ چخماق و زغال هست. پنبه سوخته هم برای روشن کردن آتش هست.

برو و قلیان درست کن. ملاقاسمعلی به خادمش گفت: برو قلیان درست کن. آن شخص گفت: نه خودت باید بروی!

ملاقاسمعلی آمد و در چننه نگاه کرد و دید فقط در این چننه یک قلیان و یک سر تنباکو و قدری زغال مو و پنبه سوخته و سنگ چخماق هست. قلیان را درست کرد و آورد و در خدمت آن شخص گذاشت. او فرمود:

من نمی‌کشم، خودت بکش! ملاقاسمعلی قلیان را کشید و حظّ نفسش به عمل آمد. سپس آن شخص فرمود: خوب، حالا آتشهایش را بریز و قلیان را ببر و سرجایش بگذار.

ملاقاسمعلی قلیان را تمیز کرد و برد در چننه گذاشت و بازگشت. چون آن شخص گفته بود: چنین می‌فهمم که قلیان می‌خواهی، ملاقاسمعلی با خود اندیشید معلوم می‌شود او از مرتاضین و دارای علوم غریبه، است بنابراین وقتی برگشت عرض کرد:

«آقا! یک زاد المسافرینی به ما بدهید» منظور او از «زاد المسافرین» علم کیمیا و طلا سازی بود.

آن شخص فرمود: «زاد المسافرین برای چه می‌خواهی؟! دنیا ارزش این چیزها را ندارد. من چیزی به تو تعلیم می‌کنم که از زاد المسافرین بهتر باشد.»

ملاقاسمعلی عرض کرد: بفرمایید! آن شخص فرمود: بر این ذکر مداومت کن: «یا محمد یا علی یا فاطمة یا صاحب الزمان ادرکنی و لا تُهلِکُنی» ملاقاسمعلی عرض کرد: ای کاش قلم و کاغذ داشتم و این ذکر را

می‌نوشتم تا فراموش نکنم.

فرمود: در چننه (همان چننه‌ای که در آن قلیان بود) قلم و کاغذ هست برو بیاور. ملاقاسمعلی آمد و دید قلیان در چننه نیست! فقط یک صفحه کاغذ و یک قلم و یک دوات است، آنها را برداشت و آورد. آن شخص املا فرمود و ملاقاسمعلی می‌نوشت: «یا محمد یا علی یا فاطمة یا صاحب الزمان ادرکنی و لا تُهلِکُنِ.»

وقتی به «ادرکنی» رسید ملاقاسمعلی دست نگهداشت و نوشت! آن شخص فرمود: چرا نمی‌نویسی؟! عرض کرد: مخاطبین چهار نفر هستند. محمد، علی، فاطمه و صاحب الزمان علیه السلام پس «ادرکنی» در اینجا غلط است و باید به صیغه جمع مذكر «ادرکونی» گفته شود.

آن شخص گفت: «نه، غلط نیست، بنویس. امر و تصرف با امام زمان است، آنها هم که بخواهند کاری انجام دهند باز امر و تصرف با امام زمان است. بنویس «ادرکنی و لا تهلکنی». ملاقاسمعلی نوشت.

وقتی ملاقاسمعلی به منزل حاجی کلباسی آمد و قضیه را تعریف کرد، مرحوم کلباسی برخاست و به کتابخانه‌اش رفت و نوشته‌ای را که همین ذکر بر آن نوشته بود و به خاطر همان شبهه که در ذهنش آمده بود، «ادرکنی و لا تهلکنی» را به «ادرکونی و لا تهلکونی» تبدیل کرده بود، آورد و کلمه «ادرکونی و لا تهلکونی» را پاک کرد و آن نوشته را اصلاح کرد.

بالاخره ملاقاسمعلی از اصفهان خارج شد و به طرف تهران حرکت کرد و یک شب در کاشان ماند و در منزل یکی از علمای کاشان میهمان شد. آن عالم کاشانی پس از صرف شام دو رختخواب برای خود و

میهمانش در اتاق انداخت و چراغ را خاموش کرد و هر دو به رختخوابهایشان رفتند. در این هنگام آن عالم کاشانی صدا زد: آخوند ملاقاسمعلی! اگر آن روز اصرار کرده بودی آقا زادالمسافرین هم به تو می دادند!

ملاقاسمعلی گفت: کدام روز؟

آن عالم گفت: آن روزی که در تخت فولاد در تکیه میر بودی! ملاقاسمعلی پرسید: مگر آن شخص که بود؟ آن عالم گفت: آقا امام زمان علیه السلام بودند.

پرسید: شما از کجا می دانید که او امام زمان علیه السلام بود؟! آن عالم گفت: آقا هفته ای یک شب اینجا تشریف می آورند!

عنایت ویژه

مرحوم حاج شیخ محمود حلبی نقل می کند که:

یکی از آیات عظام - در حدود شصت سال قبل - که اصلاً یزدی بوده و در عتبات عالیات عراق نشو و نما یافته بود، مدتی در خراسان ما پیشوا و مرجع تقلید بوده است. ایشان بسیار ملاً بوده است. من او را درک نکرده ام اما شاگردان او هر کدام اقیانوسی از علم بودند. وی در بعضی از قسمتهای مراقبات عملی نیز کار کرده است. من اطمینان دارم که مقداری از اسم اعظم را دارا بوده است...

مرحوم (آیه الله) شیخ حسنعلی اصفهانی رحمته الله علیه برایم این قضیه را نقل

کرد:

یک روز صبح عید به دیدن همان آقا رفتم. گفتند: در اندرونی هستند (البته تمام اندرونی و بیرونی منزلش به صد و پنجاه متر نمی‌رسیده است.) گفتم: به ایشان بگویید: «حسنعلی آمده است.» بالاخره اجازه دادند و وارد اتاق ایشان شدم. دیدم شالی به دور سرش پیچیده و تحت الحنک انداخته و روی سجاده نشسته است. حدود دو ساعت از صبح عید گذشته بود. دیدم رو به قبله نشسته است و مرتباً دارد اشک می‌ریزد و به زانویش می‌زند!

مرحوم شیخ حسنعلی فرمود: من متوحش شدم، گمان کردم که فاجعه‌ای اتفاق افتاده است که سید را این طور منقلب کرده است. گفتم: آقا! چه شده است؟ خدا بد ندهد! فرمود: هیچ چیز حسنعلی! گفتم: پس چرا گریه می‌کنید؟

سید فرمود: از صبح در این فکر افتاده‌ام که اگر جدم خاتم النبیین روز قیامت از من بپرسد: سید! چرا یهودی‌ها را یهودی کردی؟ چرا نصرانی‌ها را نصرانی کردی؟ به جدم چه جوابی بدهم؟

گفتم: آقا! یهودی‌ها چه ربطی به شما دارند؟

فرمود: تو نمی‌فهمی. یهودی‌ها امروز مسلمانی را در آینه من می‌بینند. من بد و ناقص و چنین و چنان هستم، یهودی اسلام را ناقص می‌بیند و به همین جهت به اسلام رو نمی‌آورد. مانع مسلمان شدن او نادرستی من است. گریه می‌کنم که در قیامت جواب جدم را چه بگویم. خلاصه؛ این بزرگوار چنین روحیه‌ای داشت.

خلاصه؛ در تابستان تنگ خلقی و بیماری عصبی ایشان شدت پیدا کرده بود و پزشکان گفته بودند که باید او را به یک منطقه خوش آب و هوای ییلاقی ببرید و چند نفر از اصحابش همراه او باشند تا در آنجا تفریح کند. طبق تجویز پزشکان او را به ده بالای یزد برده بودند و حدود ده روز همراه با سه چهار نفر از شاگردان خاصش در آن منطقه خوش آب و هوا بوده است.

روزی در حالی که همه در جلسه دوستانه‌ای نشسته بودند و به مقتضای «تَسْقُطُ الْأَدَابُ بَيْنَ الْأَحْبَابِ» بعضی سر برهنه یا بدون عبا بودند، بعضی پایشان را دراز کرده بودند، یکمرتبه دیدند سید از جا بلند شد، عمامه به سر گذاشت و عبا به دوش انداخت و رفت دم در اتاق و مؤدبانه نشست!...

حدود ده دقیقه رفقا در انقلاب و تأثیر بودند اما یک مرتبه دیدند سید از جا بلند شد و عمامه و عبایش را زمین گذاشت و شروع به ناسزا گفتن کرد. خاک بر سرتان! خدا مرگتان بدهد! ای بی ادبها! چرا آقا را احترام و تعظیم نکردید؟!...

بعد می‌گوید: چرا آقا را ندیدید و احترام نکردید؟! یک نفر سؤال کرد: کدام آقا؟ سید فرمود: امام زمان. آقا تشریف آوردند و شما ایشان را ندیدید. خاک بر سرتان!

بعد نگاهی به بیرون انداخت و گفت: آهان! آقا دارند می‌روند، نگاه کنید.

همه ما از جا بلند شدیم و نگاه کردیم، دیدیم حضرت بقية الله عليه السلام

دارند روی دامنه‌های کوه راه می‌روند.

آنقدر آرام قدم بر می‌دارند که گویا در راه رفتن تفنن می‌کنند، ولی در عین حال در هر قدم مسافتی طولانی را طی می‌کنند. گویا در هر قدم دو کیلومتر زیر پایشان در نور دیده می‌شود. حدود دو دقیقه همه بدنه‌های کوه را رد کرد و از انظار غایب شد. آن هنگام ما بر بی سعادت‌ی خود تأسف خوردیم و بر سر زدیم.

پس از آن سید داستان تشریف خود را این چنین نقل کرد: «حضرت تشریف آوردند و بزرگواری فرمودند و دو خرما به من دادند. سپس دستش را باز کرد و دو خرما را نشان داد و گفت: «فرمودند: یکی را خودت بخور و دیگری را به خراسان برای اشیح محمد علی بافقی بفرست.»

اسم این شخص را تا کنون بالای منبر نگفته بودم. من مرحوم شیخ محمد علی بافقی را دیده بودم که سلمان زمانش بود. او آن خرمای اهدایی حضرت بقیه الله علیه السلام را خورده بود و بعد از آن خداوند پسری به او عطا کرده بود که او هم سلمان زمان بود.

لئالی منظومه و معالم و تقریرات شیخ انصاری را نزد من خواند ولی افسوس که جوانمرگ شد و این مرگ زود هنگام برای او خوب بود. او نباید در این اوضاع و احوال می‌ماند و پلید می‌شد.

خلاصه؛ سید گفته بود: حضرت دو خرما به من دادند تا یکی را خودم بخورم و دیگری را برای اشیح محمد علی بافقی بفرستم. خودش در همانجا یکی از خرماها را خورد و خرمای دیگر را به یکی از شاگردانش که از رفقای من بود، داده بود تا به خراسان برای اشیح محمد علی بیاورد. آن

آورنده خرمای این قصه را برای من نقل کرد و گفت: من خرما را برای مرحوم بافقی آوردم. چه خرمای عجیبی بود! بوی مشک می داد.

پس در این داستان حضرت بقية الله علیه السلام در میان جمعی وارد شده‌اند و نشسته‌اند و با یک نفر از آنها صحبت کرده و به او خرما داده‌اند، اما دیگران از دیدار جمال او و شنیدن گفتارش بی بهره مانده‌اند. من بیانات علمی زیادی دربارهٔ امکان و وقوع این چنین غیبت و حضوری می‌توانم ارائه دهم که الان صرف نظر می‌کنم.^۱

ایران و عنایت ویژه ولیعصر

گوینده مزبور همچنین نقل می‌کند که:

در زمان جنگ جهانی اول مرحوم آية الله العظمی نائینی شکوه‌ها و شکایتهای زیادی به ساحت امیرالمؤمنین و ائمه طاهرین علیهم السلام می‌کرده است بخصوص شکایتهای این پیشامد عظیم را به پیشگاه مبارک امام زمان علیه السلام می‌برده است «یابن العسکری: ایران چنین و چنان شده است؛ مردم بی سر و سامان و بی پناه شده‌اند، نظم و امنیت بر باد رفته است» این چنین به محضر امام زمان علیه السلام شکایت می‌کرده است.

این داستان را مرحوم نائینی برای میرزا مهدی اصفهانی و ایشان برای من نقل فرموده است. من راوی دوم این قضیه هستم. به حق قرآن عظیم قصد گمراه کردن شما را ندارم. این چه رذالت و خبثت و شقاوتی

است که بخواهم شما را گمراه کنم؟! مگر اینکه شمر یا عمر سعد باشم. من به خاطر هدایت شما این مطالب را که پایه‌هایش قرص و پولادین است می‌گویم. این قضیه را آن مرد صالح متقی به من که محرم اسرارش بودم گفته است.

استاد بزرگوارم فرمود: مرحوم میرزای نائینی فرمودند: من خیلی نالیدم و متوسل شدم و به حضرت امام زمان علیه السلام شکایت کردم. یک روز همینطور که متوسل بودم بر من مکاشفهای شد و حضرت بقیة الله را زیارت کردم. دیدم حضرت ایستاده‌اند و دیوار مرتفع سر به فلک کشیده‌ای در حدود ده بیست متر در آنجا بود.

حضرت با انگشت به من اشاره کردند که نگاه کنم. دیوار به طرز وحشتناکی کج شد، قاعده دیوار حدوداً نیم مورب شده است اما بالای آن حدود پنج شش متر از جای اصلیش حرکت کرده است. بعد دیدم انگشت حضرت به طرف دیوار است و به من اشاره کردند که نگاه کن.

بعد حضرت فرمودند:

«این دیوار، ایران است، کج می‌شود اما با انگشتمان نگهش داشته‌ایم، نمی‌گذاریم خراب شود. اینجا شیعه خانه ماست، کج می‌شود اما نمی‌گذاریم خراب شود.»

این عین عبارتی است که استاد من از زبان استادش میرزای نائینی که اعلم علماء متأخر بوده است نقل کرد. همه این آیات عظام، آقای شاهرودی، آقای خوئی و مرحوم آقای حکیم شاگردان آقای نائینی

بوده‌اند. این سرّ را مرحوم نائینی به شاگرد خاص خود مرحوم میرزا مهدی اصفهانی گفته بود.^۱

عنایت امام زمان (ع) به آیه الله لاری

مرحوم حجة الاسلام آقا شیخ عبدالحمید مهاجری رحمته الله نقل کرده‌اند که یکی از بزرگان مورد وثوق و اطمینان نقل نموده که در سنه هزار و سیصد و چهل و دو به کرمان رفتم.

شب هنگام در خدمت حضرت آیه الله آقای حاج میرزا محمد رضا کرمانی بودم که ناگاه سلطان الواعظین آمد و خبر فوت آیه الله العظمی حاج سید عبدالحسین لاری (۱۳۴۲ - ۱۲۶۴ قمری) را داد.

آیه الله کرمانی، از این داهیه عظمی بسیار متأثر شد. سپس فرمود: من با این مرد بزرگ، در سفر مکه، مصاحب بودم و از برکات و فیوضاتش متمتع و متنعم می‌شدم و آثار کرامتش را مشاهده می‌نمودم. الحق کسی را در جلالت قدر و عظمت شأن و رفعت مقام و علو منزلت و وفور حکمت و تبخّر در علوم و اصابت رأی و صفای باطن مانند آن بزرگوار ندیده بودم. شبی از شبها با هم نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. سید معظم فرمود:

مسأله‌ای بر من مشکل شده ولی آنرا مطرح نفرمود، تا نیمه شب که مشغول نماز شد.

پس از فراغ، به وصال انور حضرت حجت، نائل گردید و لمعان انوار را

مشاهده می‌کردم که او (آیه الله لاری) را فرا گرفته و صدا را می‌شنیدم که با وی تکلم می‌کند ولی کیفیت مکالمه را نمی‌فهمیدم. گویا حواس و قوایم بکلی ربوده شده بود.

پس از افتراق و جدایی شنیدم آن جناب به من فرمود: «آقای معظم، امام زمان علیه السلام مسئله مرا حل فرمود. ولی تو را قسم می‌دهم به وجود مقدس آن حضرت که تا من زنده‌ام این قصه را برای کسی نقل مکن». من هم آن را پیوسته در دل خود مستور داشته بودم و اکنون که این فاجعه کبری به عالم روحانیت رخ داد، این قضیه را اظهار می‌نمایم. پس (آیه الله کرمانی) بسیار گریست و دستور مجلس ترحیم داد.^۱

آقا و عدهٔ مرحمت دادند!

یکی از علمای حوزه از حضرت آیه الله العظمی حاج سید محمد رضا گلپایگانی رحمته الله علیه نقل کرد که ایشان فرمودند:

در عصر آیه الله العظمی مرحوم شیخ عبدالکریم حائری که عدهٔ محصلین حوزه به چهار صد نفر رسیده بود، در یک فصل زمستان طلاب از (آیه الله) حاج شیخ محمد تقی بافقی که مقسم شهریه مرحوم حاج شیخ بود، عبای زمستانی خواستند و ایشان از مرحوم حائری خواستند.

آن مرحوم فرمودند: چهار صد عبا از کجا بیاورم؟

گفت: از حضرت صاحب الزمان علیه السلام بگیرید؟

فرمود: من راهی ندارم.

۱ - دکتر محمد حسن خرابی، دیدار با امام زمان در مکه و مدینه، ص ۱۰۵.

گفت: پس من انشاء الله می گیرم و شب جمعه به مسجد مقدس جمکران رفته و روز جمعه به مرحوم حاج شیخ حائری گفت:

«آقا صاحب الزمان علیه السلام وعده فرمودند فردا که شنبه است، چهارصد عبا را مرحمت کنند.»

روز شنبه به وسیله مردی از تجار، چهارصد عبا رسید و بین طلاب تقسیم کردند.^۱

توجه حضرت حجّت به آیه الله حجّت

حضرت آیه الله العظمی آقای سید محمد حجّت کوه کمری رضی الله عنه برای طلاب حوزه علمیه شهریه می دادند، یکی از روزها که آخر ماه بود و فردایش اول ماه می شد، زمینه برای شهریه نداشتند. به خادم می فرمایند مرکب را آماده کن تا به مسجد جمکران بروم.

معظم له عازم مسجد می شوند، بعد از نماز صاحب الزمان علیه السلام و دعا، به محضر حضرت عرض می کنند: «آقا امام زمان؛ این حوزه علمیه مال شماست، این طلبه ها سربازان حضرتعالی هستند، آبروی ما مربوط به شماست. راجع به شهریه حوزه عنایتی بفرمائید.»

این را فرموده و به منزل مراجعت می کنند. وقتی به منزل تشریف می آورند، خادم عرض می کند: آقا بعد از شما دو نفر آمدند و منتظر شما هستند، معلوم می شود جهت دادن وجوه شرعیه آمده اند و مبلغی پول

۱- گنجینه دانشمندان، ج ۳، ص ۱۱؛ شیفتگان حضرت مهدی، ج ۱، ص ۲۲۳.

خدمت آیه الله العظمی آقای حجت می دهند، وقتی می شمارند، می بینند به اندازه شهریه همان ماه است.^۱

نجات از چنگال سارقان

جناب حجة الاسلام و المسلمین حضرت آیه الله شیخ حسین فقیه آستانه (۱۳۷۸ - ۱۲۷۹ ق) که مکرراً در مسجد سهله، چله و اربعین داشت، داستان تشرّف خود به خدمت امام زمان علیه السلام را چنین شرح می دهند:

بنده در طول سال، چندین بار اربعین و چله داشتم. در یکی از این چله ها که از نجف با پای پیاده به کوفه و در مسجد سهله می رفتم، پس از نماز، به ذکر و دعا مشغول شدم، ناگهان دیدم دو نفر عرب، که سارق و خنجر به کمر بسته بودند به طرف من آمدند، به تشر و عصبانیت خطاب کردند: «لخت شو و هرچه داری به ما بده».

من وحشت زده ناچار شدم تمام لباس بدنم را جز زیر جامه بیرون آورم. سپس به من گفتند: پولهایت را کجا گذاشته ای؟! به آنها گفتم: تمام لباسهایم را که بیرون آوردم، دیدید که پولی ندارم. سپس با عصبانیت به یکدیگر گفتند: زود خلاصش کنیم.

وقتی دیدم کار از کار گذشته است، به حجت زمان حضرت صاحب الامر علیه السلام متوسل شدم و با دلی پریشان و چشمی گریان از ته دل خواستم تا مرا کمک کند.

۱ - سید جعفر، میر عظیمی، مسجد مقدس جمکران تجلیگاه صاحب الزمان (ع)، ص ۴۰.

در همین لحظه ناگهان دیدم سیدی جلیل وارد مسجد سهله شد و دزدان همین که هیبت او را دیدند، ترسیده و فرار کردند. آقا به من فرمود: «لباست را بپوش و سپس مقداری اشرفی نیز به من لطف کردند.» در حال پوشیدن لباس، ناگاه متوجه شدم دیگر از آن سید خوش سیما هیچ نشانی در مسجد نیست. تمام اطراف مسجد را بدنبال او گشتم، اما نتوانستم مجدداً به زیارت وی موفق شوم. تازه متوجه شده بودم که امشب آخر چله من بوده و این سید هم آقا و سرور من امام زمان علیه السلام بود که هم موفق به زیارتش شدم و هم به من پول مرحمت کردند و هم از چنگ دزدان مرا نجات دادند.

مدت‌ها با آن پول امرار معاش می‌کردم تو گویی تمام شدنی نبود!! تا آن زمانی که به ایران هجرت کردم و در زادگاهم متوطن شدم.^۱

آیه الله قمی در خدمت حضرت

خطیب توانا حجة الاسلام و المسلمین حاج آقا سعید اشراقی فرمودند:

در چند سال قبل خاطره‌ای فراموش نشدنی از ملاقات با یکی از روحانیون بنام که اهل شمال بود، در صحن مطهر حضرت معصومه علیها السلام صورت گرفت. در ضمن مذاکرات سخن از مرحوم آیه الله حاج شیخ ابوالقاسم قمی رحمته الله که یکی از بزرگان و علمای قم بود، به میان آمد. عالم جلیل‌القدر شمالی به حقیر گفت: قدر این عالم را بدانید.

۱ - محمد مهدی، فقیه محمدی جلالی، سیمای عالمان بی‌شان، ص ۳۳.

گفتم: نزد ما بسیار محترم است.

گفت: پدرم با آیه الله شیخ ابوالقاسم قمی دوست بود. یک وقتی به قم آمد و به خانه معظم له رفت. گفتند: «آقا به مسجد جمکران رفته است» پدرم نیز به مسجد جمکران رفت. وقتی به مسجد رسید، آنجا مقداری برای استراحت نزدیک مسجد توقف کرد. ناگهان دیده بود آقای بسیار معظم و مکرم از مسجد بیرون آمد، مرحوم آیه الله شیخ ابوالقاسم مثل یک خدمتگزار در معیت آن آقا بود. چند قدمی تشریف بردند. فوراً از نظر پنهان شدند.

پدرم سؤال کرده بود این آقا که بود؟ ایشان اظهار کرده بودند چکار دارید؟ اصرار زیاد شده بود، مرحوم شیخ ابوالقاسم قمی در نهایت گفتند: «آقا امام زمان علیه السلام بودند که خدمتشان شرفیاب بودم.^۱»

ای جان جهان، عیان ترا باید دید

با دیده خونفشان ترا باید دید

در مسجد سهله از فرج باید گفت

در مسجد جمکران ترا باید دید

«محمد علی مجاهدی»

۱ - سید جعفر، میرعظیمی، مسجد مقدس جمکران تجلیگاه صاحب الزمان (ع)، ص ۸۷.

تشرّفی در رؤیا

عالم جلیل حضرت آیه الله سید محمد گلپایگانی فرزند بزرگوار
آیه الله العظمی حاج آقا سید جمال گلپایگانی رحمته الله علیه فرمود:

پس از فوت مرحوم پدرم شبی در خواب دیدم حضورشان مشرف و
ایشان در اطاق مفروش به زیلو و فاقد اثاث نشسته‌اند.

گفتم: پدر! اگر خبری نیست ماهم بدنبال کارمان برویم، وضع طلبگی
در گذشته و حال همین است که به چشم می خورد.

فرمود: پسر حرف مزن، هم اکنون ولی امر - عجل الله فرجه الشریف -
تشریف می آورند. آنگاه پدرم از جا برخاست. متوجه شدم محبوب کل عالم
(امام زمان علیه السلام) تشریف آوردند؛ پس از عرض سلام و جواب، قبل از اینکه
من حرفی بزنم، فرمود: «سید محمد؛ مقام پدرت این حجره محقر نیست،
بلکه مقامش آنجاست».

بر اثر اشاره دست حضرت نگاه کردم. قصری با شکوه، ساختمانی با
عظمت که یدرک و لا یوصف (غیر قابل توصیف) است، دیدم و خوشحال
گردیدم».

عرض کردم: یابن رسول الله؛ آیا وقت ظهور موفور السرور رسیده است
تا دیدگان همه به جمال حضور و ظهورت روشن شود؟

فرمود: «از علائم ظهور فقط علامات حتمی مانده است و شاید آنها نیز
در مدتی کوتاه به وقوع بپیوندند و برای فرج دعا کنید».

۱ - تعدادی از کرامات منسوب به آن بزرگوار در جلد اول کرامات علماء اثر نگارنده آمده است،
مراجعه شود.

«اللهم عجل فرج مولانا بحق محمد و اله الطاهرین»^۱

قضیه فوق را مرحوم شیخ محمد باقر ملبوبی صاحب «الوقایع و الحوادث» که آن را مستقیماً از آن مرحوم شنیدند، برای آقای قاضی زاهدی مرقوم فرمودند.

آنانکه به خدمت رسیدند	در کوی سعادت آرمیدند
افسوس که صد هزار عاشق	مُردند و چو من تو را ندیدند
ای پادشهی که جمع احرار	در نزد تو کمتر از عبیدند
در راه تو هرچه بود دادند	سودای تو را به جان خریدند
اندر طلبت به دشت و وادی	بنگر که چه راهها بریدند

مکاشفه شیخ محمد صالح علامه

علامه شهیر آیه الله العظمی شیخ محمد صالح علامه حائری معروف به علامه سمنانی^۲ می فرماید:

در سال ۱۳۲۵، در بار فروش مازندران (بابل فعلی) نزدیک طلوع فجر رو به قبله و به هیئت محتضر خوابیده بودم. وقتی از خواب بیدار شدم چشمم می دید و گوشم می شنید و ادراکات قلبی ام کاملاً فعال بودند؛ ولی هنوز بدنم خواب بود و نمی توانستم هیچ حرکتی داشته باشم. صحبت کردن هم برایم امکان نداشت.

در همان وقت دیدم قوسی از یک نور ضعیف بر تمام بدنم از سر تا

۱ - احمد، قاضی زاهدی، شیفتگان حضرت مهدی، ج ۱، ص ۱۸۴.

۲ - وی از علمای بابل می باشند که در زمان رضاخان به سمنان تبعید گشتند. شرح حال و علت تعدد ایشان، در کتاب فزائگان، باب ۱۸، نگاهانده مطالعه نمائید.

پنجه پا به عرض دو و جب یا بیشتر سایه انداخته است و گویا تمام ذرات آن چشم هستند و با تمامی آنها اطراف را می توانستم ببینم. با خود فکر می کردم که این قوس نوری چیست و از کجا آمده است؟ و می خواهد چه کاری انجام دهد و به کجا برود؟ خیلی دوست داشتم که آن را بگیرم؛ اما هرچه خواستم حرکت کنم، اصلاً ممکن نبود.

تا چند لحظه به همین حالت بودم که ناگاه دیدم از دیوار قبله حیاط، که رو به روی ایوانی بود که من در آن خوابیده بودم، حضرت بقیة الله علیه السلام ظاهر شدند و در این که ایشان آن حضرت هستند هیچ شکی نداشتم مثل آن که حضرت را می شناختم و می شناسم.

ایشان عمامه سیاهی؛ مانند عمامه های ایرانی که ژولیده هستند، بر سر و قبای سفید تابستانی به تن کرده بودند. یقه قبا باز بود و سینه مبارک نمودار و هیچ مویی در آن دیده نمی شد. عبای نازک سیاهی از جنس شالهای عبایی بر دوش انداخته بودند. شباهت زیادی به سیدی هندی، به نام سید صاحب، که سالها در کربلا با من رفیق و مانوس بود، داشتند.

حضرت مثل همان سید سبزه فام، مایل به زردی بودند در عین حال اصلاً شک نداشتم که ایشان حضرت بقیة الله علیه السلام هستند. در این جا متوجه نبودم که چرا از در خانه وارد نشده اند و چطور از دیوار سمت قبله بدون آن که بشکافد آمده اند؟

آن حضرت به آهستگی به طرف من تشریف آوردند و نزدیک بدنم ایستادند و دست خود را به طرف من دراز کردند و فرمودند: بیعت کن.

من با کمال شوق تلاش کردم برخیزم و بیعت کنم؛ اما بدنم به همان

حالت اولیه بود یعنی هیچ تکانی نمی خورد؛ ولی بالاخره از شدت تقلایی که داشتم، بدنم به حرکت آمد و بیدار شدم و در همین لحظه دستم دراز شد و به دست مبارک آن حضرت رسید؛ به طوری که هنوز لذت تماس دستم را با دست ایشان در خود احساس می‌کنم.

در همان لحظه‌ای که دستم به دست حضرت رسید، قوس نور فوراً به بدنم برگشت، در حالی که تمام این حرکات و تقلاها در یک لحظه انجام شده بود؛ اما دیگر کسی را ندیدم و آن جناب از نظرم ناپدید شد و متوجه شدم که قوس نور، روح خودم بوده است که هنوز کاملاً به بدن برگشته بود.^۱

تو او یس زمان می باشی

حضرت آیه الله العظمی اراکی رحمته الله می فرمود: مکاشفه‌ای برای مرجع بزرگوار مرحوم (آیه الله) آقا نورالدین اراکی رخ داد. ایشان در آن مکاشفه با حضرت ولی عصر حجة بن الحسن علیه السلام ملاقات کرد. حضرت مهدی علیه السلام نسبت به ایشان ملاطفت و مهربانی بسیار کرده، در چهره وی تبسم فرمود و به او اظهار محبت مخصوص کرد. از جمله اینکه در خطاب به آن عالم بزرگوار فرمود:

«انک او یس الزمن»؛ «تو او یس زمان می باشی»

آن مرحوم جریان این مکاشفه را در ضمن اشعاری سروده و به خط خود نوشته‌اند.

در این اشعار به صراحت به شرفیابی و لطف و مهربانی مخصوص امام زمان علیه السلام و خطاب پر افتخاری که ایشان فرموده، اشاره شده و الان در دسترس است.

شاید اینکه او را «اویس زمان» خطاب کرده‌اند بدین جهت باشد که آن عالم بزرگ مانند اویس قرنی اهل عبادت و گریه و زاری در شب بوده است بطوری که حضرت آیه الله العظمی اراکی رحمته الله آن مرحوم را بگناه در شبها و سحرها نامیده‌اند.^۱

عنایت به سید اصفهانی در نوجوانی

آیه الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی رحمته الله (۱۳۶۵-۱۲۸۴ قمری) مرجع بزرگ شیعیان جهان دروس ابتدایی طلبگی را در روستای «مدیسه» از توابع لنجان اصفهان نزد یکی از اهل علم آن دیار آغاز نمود. پس از گذراندن دوره ابتدایی تصمیم گرفت به حوزه اصفهان - که در آن عصر یکی از حوزه‌های مهم شیعه به شمار می‌رفت - مهاجرت نماید. برای این منظور با پدرش سید محمد به مشورت پرداخت. سید محمد لحظاتی چند غرق در اندیشه شد.

آنگاه سر بر داشت و در حالی که اندکی خشمگین به نظر می‌رسید به فرزندش گفت: «اگر به اصفهان بروی، من عهده دار هزینه زندگی تو نمی‌شوم».

۱ - عبدالرحمن انصاری، در انتظار خورشید ولایت، ص ۱۶۴.

سید از گفتار پدر شگفت زده شد و به فکر فرو رفت و به وعده‌های الهی در اینکه ضامن روزی بندگان است و سخنان ارزنده امامان بزرگوار در فضیلت علم و دانش اندیشید. این افکار به او قوت قلب داد و عزمش را برای رفتن به اصفهان جزمتر نمود. لذا سر از دامن تفکر برداشت و با حالتی حاکی از اطمینان نفس به پدر گفت:

«اشکالی ندارد، فقط شما اجازه رفتن به من بدهید، من خود عهده دار دیگر امور آن خواهم شد.»

گویا اصرار سید ابوالحسن، بر خشم پدر افزود. لذا برای بار دوم گفت: «فرزندم؛ طلبه مشو؛ گرسنگی دارد؛ محرومیت بدنبال خواهد داشت؛ بی خانه و کاشانه و آواره خواهی شد. از اینها گذشته با دوری خانواده و خویشاوندانت چه خواهی کرد؟!»

این حرفها در گوش سید ابوالحسن فرو نمی‌رفت و او همچنان برای بار دوم از پدر خواست که به وی اجازه رفتن بدهد...

پس از پافشاریهای زیادی که سید ابوالحسن از خود نشان داد، پدر با رفتنش موافقت نمود. درست در آن هنگام بود که برق شادی در چشمان سید درخشید.

لبخند شادی بر لبانش نقش بست. دست پدر را بوسید. و از او صمیمانه تشکر کرد. لحظه جدایی فرا رسید. سید ابوالحسن با دستی خالی بدون این که کوله بار و ره توشه‌ای به همراه داشته باشد، به سوی اصفهان حرکت کرد.

اما در همان ابتدا، لحظاتی چند خاطرش پریشان شد و افکاری

وسوسه آمیز پی در پی بر او هجوم آورد: با تنهایی، غربت و فقر چه خواهی کرد؟...

ناگهان به یاد امام زمان علیه السلام افتاد و اشک در چشمانش حلقه زد و با امیدواری و اطمینان نفس به راه افتاد...

سید ابوالحسن در اوایل نوجوانی و بلوغ در سن ۱۴ سالگی وارد اصفهان شد و در مدرسه صدر حجره‌ای گرفت و به درس و بحث مشغول شد.

شب‌های زمستان وقتی پدرش برای دیدن فرزند خود به حجره او می‌آید، با وضع ناهنجاری مواجه می‌شود. حجره او را خالی از هرگونه وسایل ابتدایی برای زیستن می‌بیند: نه فرش و گلیم و زیر اندازی، و نه چراغی برای روشن کردن حجره.

با سخنانی سرزنش‌آمیز به سید ابوالحسن می‌گوید: نگفتم طلبه نشو؟ گرسنگی دارد! محرومیت و فقر به دنبال دارد؟! او آنقدر در این زمینه سخن می‌گوید که فرزند آزرده خاطر می‌شود و در همان لحظه که سخت دگرگون شده بود، به طرف قبله می‌ایستد و امام زمان علیه السلام را مورد خطاب قرار می‌دهد و با چشمانی اشک بار و لحنی ملتسمانه می‌گوید: «آقا عنایتی کنید تا نگویند شما آقاندارید!».

لحظاتی چند نمی‌گذرد که فردی ناشناس در مدرسه صدر را به صدا در می‌آورد. وقتی خادم مدرسه در را باز می‌کند، فرد ناشناس از او سراغ سید ابوالحسن را می‌گیرد و خادم سید ابوالحسن را به کنار در مدرسه فرا می‌خواند.

سید ابوالحسن با سیدی خوش سیما روبرو می‌شود که پس از دلجویی به او پنج قران می‌دهد و می‌گوید: «شمعی نیز در طاقچه حجره است، آن را بردار و روشن کن تا نگویند شما آقاندارید».

شخص ناشناس با این سخن، سید ابوالحسن را تنها می‌گذارد و می‌رود.

سید به حجره بر می‌گردد و ماجرا را برای پدر تعریف می‌کند. سید محمد نیز مانند پسر، دچار بهت و حیرت می‌شود و اشک از چشمانش سرازیر می‌گردد و در همان حال فرزند را در آغوش می‌گیرد و بوسه‌هایی چند بر صورت گلگونش می‌زند و با قلبی شاد به مدیسه باز می‌گردد.^۱

دستم اگر به دامن آن شاه می‌رسید
پایم به عرش، از شرف و جاه می‌رسید

دیگر مرا نیاز به گفتن نبود اگر
آن کس که هست از دلم آگاه می‌رسید

ای کاش آن لطیف‌تر از بوی گل، شبی
آهسته با نسیم سحرگاه می‌رسید

راه امید بسته، مگر اینکه باز دوست
چون میهمان سر زده، از راه می‌رسید

«عبدالعلی نگارنده»

ما تو را یاری خواهیم کرد

آیت الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی رحمته الله از مراجع بزرگ و وارسته‌ای است که هم به محضر مبارک امام عصر علیه السلام نائل آمده و هم به افتخار دریافت نامه و توقیع از سوی آن حضرت، مفتخر شده است.

داستانی که خواهد آمد نشانگر عنایت و لطف دوازدهمین امام نور حضرت مهدی علیه السلام به آن مرجع بزرگوار تقلید و آن عالم ربانی است.

آورنده توقیع، عابد پارسا و پرواپیشه، «شیخ محمد کوفی شوشتری» است که داستان آن را آقای رازی چنین می‌نگارند:

در بیت آیت الله حائری بودیم و دانشمند پرواپیشه آقای حلبی نیز آنجا بود. به تناسبی سخن از آیت الله اصفهانی به میان آمد که آقای حلبی فرمودند:

من در عصر آن بزرگوار از کسانی بودم که گاه اشکال و ایراد به سبک معظم له در رهبری معنوی و مذهبی جهان تشیع داشتم و این ایراد تا هنگام تشرّف به عتبات عالیات و دیدار خصوصی با آن مرحوم ادامه داشت. به همین جهت هم، آنجا وقتی به محضرش رفتم اشکالات خود و دیگران را گفتم و آن بزرگوار با کمال سعه صدر و گشادگی چهره جواب همه اشکال و ایرادهای مرا داد و سرانجام فرمود: «من دستور دارم که اینگونه عمل کنم.»

گفتم: «از کجا و چه کسی دستور دارید؟»

فرمود: «از چه کسی می‌خواهید دستور داشته باشم؟»

گفتم: «یعنی از امام عصر علیه السلام»

فرمود: «آری!» و برخاست در صندوق خود را گشود و پاکتی را از انجا بر گرفت و به دست من داد.

من به مجرد این که پاکت را گرفتم مضطرب و منقلب شدم. با حالتی وصف ناپذیر کاغذ را از پاکت در آوردم و آن را خواندم که از جمله این عبارت نوشته شده بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

يا سيّد ابوالحسن ارخص نفسك و اجلس في دهليز بيتك و لا ترخ سترك (و اعن او اغث شيعتنا و موالينا) نحن ننصرک ان شاء الله «المهدی».

بنام خداوند بخشاینده مهربان ای سید ابوالحسن خود را ارزان کن و در اختیار همگان قرار بده و در بیرونی منزلت بنشین و در بروی کسی مبند و پرده بین خود و مردم قرار مده و به داد و کمک پیروان و دوستان ما برس... ما ترا یاری می کنیم...

پرسیدم: «این توقیع شریف را به وسیله چه کسی دریافت داشته اید؟» فرمود: «به وسیله مردی عابد و پارسا و با تقوا به نام شیخ محمد کوفی که از هر جهت مورد وثوق و اطمینان است.» اجازه گرفتم تا از آن نسخه‌ای بردارم مشروط بر اینکه تا سید در قید حیات است ابراز نکنم.^۱

آفتاب آمد دلیل آفتاب

آقای شیخ محمد رازی همچنین می نویسند:

حکایت کرد برای این نگارنده علامه متتبع آقای حاج سید محمد
 حسن میرجهانی طباطبایی - صاحب تألیفات مفید - که از نزدیکان
 ایشان (آیه الله العظمی اصفهانی رحمته) بودند:

یکی از علمای زیدیه به نام سید بحرالعلوم یمنی انکار وجود حضرت
 ولی عصر علیه السلام می کرد. و با علما و مراجع شیعه آن روز مکاتبه کرده و برهانی
 برای اثبات وجود و حیات آن حضرت می خواست و آقایان [هرچه] از کتب
 اخبار و تواریخ شیعه و سنی اقامه دلیل می کردند، وی قانع نمی شد، و
 می گفت. من هم این کتب را دیده ام.

تا اینکه برای مرحوم آیت الله العظمی آقا سید ابوالحسن اصفهانی
 نامه ای نوشت و جواب قاطعی خواست. سید در جواب مرقوم فرمود: باید
 جواب شما را بطور حضوری بدهم. شما سفری به نجف مشرف شوید.

پس بحرالعلوم با فرزندش سید ابراهیم و چند تن از مریدان خویش
 به نجف اشرف مشرف، و همه علماء از جمله مرحوم آیت الله اصفهانی از وی
 دیدن کردند؛ پس سید بحرالعلوم عرض کرد: «من روی دعوت شما به این
 مسافرت آمدم. جوابی که وعده فرمودید، بدهید».

آیه الله اصفهانی فرمودند: بعد از دو شب به منزل من بیایید. پس
 شب بعد به منزل سید آمدند، و پس از صرف شام و رفتن اکثر میهمانها و
 گذشتن نیمی از شب، آیت الله اصفهانی نوکر خود مشهدی حسین
 چراغدار را طلبیده و فرمودند: «به سید بحرالعلوم و فرزندش بفرمایید

بیرون بیایند» و ما تا در منزل رفتیم.

به ما فرمودند: «شما نیایید». و خود به اتفاق سید و فرزندش رفتند، و ما ندانستیم کجا رفتند، تا روز بعد که ملاقات کردم سید ابراهیم یمنی فرزند بحرالعلوم مزبور را، و از جریان شب گذشته پرسیدم. گفت: «بحمدالله ما به حقیقت پی بردیم و شیعه دوازده امامی شدیم». گفتم: «چطور؟» گفت: «برای اینکه آقای اصفهانی حضرت ولی عصر امام زمان علیه السلام را به پدرم نشان داد». تفصیل آن را پرسیدم.

گفت: «ما از منزل که بیرون آمدیم، نمی دانستیم به کجا می رویم. تا اینکه از شهر خارج و وارد وادی السلام شده، و در وسط وادی جایی بود که آن را مقام مهدی علیه السلام می گفتند، پس چراغ از مشهدی حسین گرفته و خود به اتفاق پدرم و من وارد آن محیط شدیم. پس آقای اصفهانی خود از چاه آنجا آب کشیده و وضو گرفت و ما به عمل او می خندیدیم. آنگاه وارد مقام شد، و چهار رکعت نماز خواند، و کلماتی گفت.

ناگاه دیدم آن فضا روشن گردید. پس پدرم را طلبید، وقتی پدرم وارد آن مقام شد، طولی نکشید که صدای گریه پدرم بلند شد. و صیحه‌ای زد و بی هوش شد. نزدیک رفتم، دیدم آقای اصفهانی شانه‌های پدرم را مالش می دهد تا به هوش آمد. و وقتی از آنجا برگشتیم پدرم گفت: «حضرت ولی عصر حجة بن الحسن العسکری علیه السلام را زیارت کردم، و شیعه اثنا عشری شدم».

بعد از چند روز سید بحرالعلوم از نجف اشرف به یمن مراجعت نموده،

و چهار هزار نفر از مریدان یمنی خود را شیعه اثناعشری کرد.^۱
 کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا؟!
 کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا؟!
 غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
 پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا
 با صد هزار جلوه برون آمدی که من
 با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
 «فروغی بسطامی»

عنایتی به مرحوم میرزا مهدی اصفهانی

آقای ابطحی می‌نویسند:

استادمان مرحوم آیه الله آقای «حاج شیخ مجتبی قزوینی» (رضوان
 الله تعالی علیه) قضیه استادش مرحوم آیه الله آقای «میرزا مهدی
 اصفهانی» را این چنین نقل می‌فرمود:

مرحوم آیه الله «میرزای اصفهانی» می‌فرمود: در ایام تحصیل که در
 نجف اشرف بودم، در علم اخلاق و تزکیه نفس و سیر و سلوک از محضر
 آقای «سید احمد کربلایی» که یکی از عرفای بلند پایه بود استفاده
 می‌کردم، تا آنکه در رشد و کمالات معنوی و تزکیه نفس از نظر ایشان به
 حد کمال و به اصطلاح به مقام قطبیت و فناء فی الله رسیدم.

او به من درجه و سمت دستگیری از دیگران را داد و مرا استاد در
 فلسفه اشراق دانست، او مرا عارف کامل و قطب و فانی فی الله می‌دانست

۱ - محمد، اصغری نژاد، سید ابوالحسن اصفهانی شکوه مرجعیت، ص ۶۹.

وئی من که خودم را نمی توانستم فریب دهم و هنوز از معارف حقّه چیزی نمی دانستم، دلم آرام نگرفته بود و خود را در کمالات ناقص می دانستم، تا آنکه به فکرم رسید که شبهای چهارشنبه به مسجد سهله بروم و متوسل به حضرت بقیه الله علیه السلام بشوم شاید آن آقای که خدای تعالی او را برای ما غوث و پناهگاه خلق کرده توجهی به من بفرماید و صراط مستقیم را به من نشان بدهد.

لذا به مسجد سهله رفتم و از جمیع علومی که:

سر به سر قیل و قال، نه از آن کیفیتی حاصل نه حال.

و از افکار عرفانی متصوّفه و از بافته‌های فلاسفه، خود را خالی کردم و

صد درصد با کمال اخلاص و توبه به مقام مقدس آن حضرت، خود را در

اختیار گذاشتم، که ناگهان جمال پر نور حضرت «بقیه الله علیه السلام» ظاهر شد و

به من اظهار لطف زیادی فرمود و برای آنکه میزانی در دست داشته باشم و

همیشه با آن میزان حرکت کنم، این جمله را به من فرمودند:

«طلب المعارف من غیر طریقنا اهل البیت مساوی لا نکارنا» یعنی:

جستجوی معارف و شناخت حقایق از غیر خط ما اهل بیت طهارت،

مساوی است با انکار ما.

وقتی مرحوم میرزای اصفهانی این جمله را از آن حضرت می شنود،

متوجه می گردد که باید معارف حقّه را تنها و تنها از مضامین آیات قرآن و

روایات اهل بیت علیهم السلام استفاده کند و لذا به مشهد مقدس مشرف می گردد.

معارف قرآن و اهل بیت علیهم السلام را به اهل علم پاک طینت تعلیم می دهد و

شاگردان فراوانی که همه از اهل معنی و تزکیه نفس و در صراط مستقیم

معارف بودند، تربیت می‌کند.^۱

شبانگاهی که دل مستانه می‌گشت

ز عشق روی تو دیوانه می‌گشت

صبا عنبر فشان ره می‌نوردید

پی وصل تو بی صبرانه می‌گشت

دو چشمانی که در خون غوطه می‌خورد

برای دیدنت دزدانه می‌گشت

دل «عمران» ز دوری تو خون شد

که از هجرت چنان پروانه می‌گشت^۲

سلام به آقای بافقی

جناب آقای شیخ محمد رازی می‌نویسد: آقای علوی داماد بزرگ آیه

الله العظمی گلپایگانی برای من گفت:

یکی از کشاورزان قم که اکنون فرزندان او در بازار قم جزو اصناف

می‌باشند، بسیار متضرر شده و برای رفع گرفتاری چهل شب جمعه به

مسجد جمکران آمده و متوسل به حضرت ولی عصر علیه السلام شد.

در شب چهلم که در حال یأس و ناامیدی از مسجد بیرون آمده که به

قم برگردد، سیدی بزرگوار و نورانی را می‌بیند که مشرف به مسجد می‌شود.

به او التماس دعا می‌گوید.

آقا می‌فرمایند: «از این راه که می‌روی می‌بینی حاج شیخ محمد تقی

۱ - سید حسن ابطحی، ملاقات با امام زمان، ج ۱، ص ۱۳۲.

۲ - سید ابوالحسن عمرانی، دُرّواره‌های عشق، ص ۱۷.

بافقی سنگها را از سر راه زوار مسجد بر می‌دارد به او می‌گویی آقا سلام رسانید و گفتند از آن پولها که نزد توست قدری به تو بدهد».

گفت: من آمدم در وسط راه، دیدم حاج شیخ (آیه الله بافقی) دارد سنگها را کنار می‌زند. سلام کردم و گفتم: «آقا به شما سلام رساندند» تا این جمله را گفتم، حاج شیخ ایستادند و به شدت گریه کردند که آقا به من سلام رساندند!!

حدود یک ساعت می‌گریست و منقلب بود و بعد فرمود: پیغامی ندادند؟

گفتم: چرا، فرمودند: «از آن پولها که در نزد توست قدری به من بدهید».

پس فوراً کیسه‌ای از جیب خود بیرون آورد که در آن حدود سی چهل تومان بود و چند تومان از آن را به من داد و از همان پول تمام کارهای من اصلاح شد.^۱

توجه حضرت به آیه الله بافقی و همراهان

حاج شیخ محمد رازی همچنین در کتاب «التقوی» می‌نویسد: سید شریف سید مرتضی حسینی معروف به ساعت ساز قمی که از اشخاص با حقیقت و متدین پایین شهر قم است و به نیکی و پارسایی مشهور و معروف است حکایت کرد که:

شب پنجشنبه‌ای در فصل زمستان که هوا بسیار سرد و برف زیادی

۱ - محمد، رازی، اختران فروزان ری و طهران، ص ۲۸۰.

هم روی زمین نشسته بود به خاطرم رسید که شب پنجشنبه و موسم رفتن آخوند ملا محمد تقی بافقی به مسجد جمکران است.

با خود گفتم که حتماً با این هوای سرد و برف زیاد امشب را تعطیل کرده‌اند با این حال دلم طاقت نیاورد. آمدم منزل ایشان دیدم نیستند، رفتم مدرسه آنجا هم نبود. سراسیمه در پی ایشان می‌گشتم، ناوای میدان میر به من گفت آقا چرا مضطربی و به دنبال که می‌گردی؟ گفتم دنبال آخوند محمد تقی می‌گردم و می‌ترسم در این هوای سرد و وجود خطر جانوران در بیابان به او آسیب برسد.

گفت او با چند نفر رفتند به مسجد جمکران والان نزدیک جمکران رسیده‌اند و تو به آنها نمی‌رسی، بی جهت مرو. من از ترس آنکه از این سرما و برف به ایشان صدمه‌ای برسد بسیار ناراحت شدم.

چون چاره‌ای نداشتم با حال پریشانی به طوری که اهل منزل از پریشانی من ناراحت بودند، به منزل برگشتم و مرا شب خواب نمی‌برد و همه‌اش در فکر و خیال آقا بودم تا نزدیک سحر خوابم برد. دیدم صاحب الامر حضرت حجت علیه السلام وارد منزل شد به من فرمود: سید چرا ناراحتی؟ گفتم ای مولای من از جهت شیخ محمد تقی که امشب به مسجد رفته و نمی‌دانم چه به سرش آمده نگرانم.

فرمود: سید مرتضی، گمان می‌کنی که من از حاج شیخ دورم. الان رفتم به مسجد و وسائل راحتی او و همراهانش را فراهم نمودم.

گفت من از خواب با خوشحالی بیدار شدم و به اهل منزل هم این بشارت را دادم، و صبح زود برخاسته و برای تحقیق از صحت این خواب

زِد یکی از اصحاب شیخ آمده گفتم قضیه شب گذشته را برایم بگو که
دیشب چگونه با این سرما در مسجد بیتوته کردید؟

گفت: بلی؛ دیشب حاج شیخ ما را برداشته به مسجد جمکران برد با
ن هوای سرد و برف ولی وقتی که از شهر خارج شدیم یک حرارت و شوقی
دیگر داشتیم تا به اندک زمانی به مسجد رسیدیم و متحیر بودیم که شب را
با سرما چه خواهیم کرد که ناگاه دیدیم جوان سیدی وارد شده و گفت
می خواهید کرسی و آتش برایتان حاضر کنم؟
آخوند گفت: اختیار با شما است.

آن سید رفت. پس از چند دقیقه برگشت و با خود کرسی و منقل آتش
و لحاف آورد و در یکی از حجره‌ها گذارده و مرتب نمود و خواست برود،
یک نفر از ما اظهار کرد که ما صبح زود می رویم این اثاث را به که بسپاریم؟
گفت هر کس آورد خودش می برد. و از نظر ما پنهان شد.
ما، در تعجب بودیم که این که بود و اثاث را از کجا آورد؟ ما صبح زود
آمدیم و اثاث را در همانجا گذاشتیم و هنوز هم ما درباره آن شخص و آن
اثاث در فکریم.

سید مرتضی گفت به او گفتم من می دانم، آن آقا امام زمان علیه السلام بوده و
جریان دیشب خود و خواب خود را نقل کردم و گفتم از خانه بیرون نیامدم
مگر برای تحقیق از صدق خواب خودم.^۱

آنان که به جمکران صفا می بینند
در خلوت دل، نور خدا می بینند

عشاق دل افروخته در پرده اشک

بی پرده ترا، ترا، ترا می بینند

«مجاهدی»

توجه مولا به آیه الله شاهرودی

مرحوم آیه الله العظمی سید محمود شاهرودی رحمته الله حدود ۲۶۰ بار از نجف اشرف تا کربلا پیاده به زیارت امام حسین علیه السلام رفته اند حتی در سن ۹۰ سالگی روش خود را ترک نکردند.

در مدرسه بزرگ مرحوم آخوند خراسانی رحمته الله شخصی قوی هیکل به نام شیخ حسن همدانی از حاجی زاده های همدان زندگی می کرد. وی در یکی از ایام زیارتی خدمت آیه الله شاهرودی عرض کرد: می خواهم این بار در خدمت شما و مانند شما پیاده به کربلا مشرف شوم. آقا فرمودند: چون شما به پیاده روی عادت ندارید، نمی توانید با من همراه شوید.

شیخ حسن گفت: من از هر جهت از شما قویترم و می توانم و اصرار زیاد کرد. آقا قبول کرد. پس به راه افتادند. شیخ حسن تا یک فرسخ جلو جلو می رفت و چون دو فرسخ از نجف دور شدند آثار خستگی در وی ظاهر گشت و قدرت راه رفتن نداشت به ناچار در جایی برای استراحت نشستند تا آنکه وقت ظهر گذشت.

آنها گرسنه و تشنه ماندند و در آن حوالی هم از آب و آبادانی خبری نبود. شیخ حسن گفت: دلم درد گرفته است و از آقا خواست که قدری دلش را مالش دهد.

آقا هم به کمک او پرداخت ولی ناگهان شیخ شهادتین خود را گفت و از دنیا رفت.

آیه الله شاهرودی با یک جنازه در آن بیابان تنها ماند و هرچه تلاش کرد که وسیله‌ای پیدا کند که جنازه را به سوی نجف حمل کند، فراهم نشد. نزدیک غروب آفتاب بود. خیلی مضطرب و متحیر مانده بود که با این جنازه چکار کند. در این حال صدای سمّ اسبی را شنید. چون نظر کرد، دید یک اسب سوار با لباسهای سفید به او نزدیک شده و با زبان فارسی فرمود: «آقا سید محمود شاهرودی؛ چه شده است؟»

عرض کرد: این شیخ حسن به حرف من گوش نکرد و به همراه من آمد و اکنون متحیرم که با این جنازه‌اش چه کنم.

فرمودند: حالا چه می‌خواهی؟

عرض کرد: یک حیوان سواری برای حمل جنازه به نجف اشرف می‌خواهم...

پس آن آقا اشاره فرمود و فوری مردی عرب با الاغهای خود حاضر شد.

فرمود: یک حیوان به این آقا سید بده.

آن مرد هم الاغی را در اختیار سید گذاشت و رفت.

آقای شاهرودی فرمود: آقا سید؛ پول و کرایه الاغ چقدر می‌شود؟

فرمودند: پول آن رسیده است.

عرض کرد: این حیوان را در نجف به چه کسی تحویل دهم؟

فرمودند: الاغ را رها کن. خودش راه را بلد است و می‌رود.

عرض کرد: اسم شما چیست؟

فرمود: عبدالله بن حسن.

عرض کرد: در کجا می توانم شما را ملاقات کنم؟

فرمود: در پشت شهر نجف طرف راه مدینه نزدیک کوره های آجرپزی.

سپس خداحافظی کرد و رفت.

در آن وقت آقای شاهرودی متوجه شد که آن آقا امام زمان علیه السلام بوده

است و افسوس خورد که چرا قبلاً نشناختم.

بالاخره حیوان را آورد و جنازه را که به نظر خیلی سنگین می آمد به

آسانی روی حیوان نهاده و پس از مختصری راه رفتن به دروازه نجف رسید

و جنازه را در غسلخانه گذاشت و صدایی شنید که می گفت: سید محمود

شاهرودی؛ جنازه را آوردی؟

عرض کرد: بلی. سپس به مدرسه رفت و رفقا را خبر کرد.

صبح به غسلخانه آمدند و دیدند جنازه غسل داده و حنوط و کفن

شده حاضر و آماده است. پس تشییع کردند و در وادی السلام دفن

نمودند.^۱

عنایتی دیگر به آیه الله شاهرودی

مرحوم آیه الله العظمی سید محمود شاهرودی در یکی از سفرهای

زیارتی که با جمعی از رفقا با پای پیاده حرکت نمودند، در محلی بنام

حضرت سید محمد در حدود معروف به «سبع الدجیل» سخت مریض

۱ - محمد مهدی باقری شاهرودی، تاریخچه زندگانی آیت الله شاهرودی، ص ۴۰.

شدند و شدت تب ایشان به اندازه‌ای رسید که روی زمین افتادند و قدرت حرکت نداشتند. لذا به یاران خود فرمودند شما بروید و از فیض زیارت محروم نشوید وقتی برگشتید جنازه مرا به نجف اشرف برده و در وادی السلام دفن کنید.

رفقا به دستور ایشان حرکت کردند و رفتند و ایشان پای خود را به قبله کشید و در آن آفتاب گرم منتظر قدم حضرت عزرائیل بودند که ناگاه صدای سم حیوانی به گوش رسید. از گوشه چشم نگاهی نمود، دید یک نفر سوار بر الاغ سفیدی آمده و پیاده شد و به زبان عربی فصیح فرمود: ای سید محمود شاهرودی؛ حالت چطور است؟

عرض کرد: همین گونه است که می بینید.

فرمود: کجایت درد می کند؟

عرض کرد: همه جای بدنم درد می کند.

آن آقا دستی بر بدن او کشید و به هر کجا دست آقا رسید، درد آرام

گرفت تا اینکه برخاست و نشست.

پس از آن مرد عرب فرمود: سوار شوید.

عرض کرد: من حالم خوب است. می توانم پیاده بروم، شما سوار

شوید.

فرمود: نه، چون شما میهمان ما هستید، باید سوار شوید.

آقای شاهرودی سوار و آن آقا پیاده حرکت کردند. بعد از چند دقیقه

به روستایی که نزدیک شطّ دجله سمت سامرا به نام قلعه بود، رسیدند.

آن آقا خداحافظی کرده و رفت و آقای شاهرودی کنار قهوه خانه آمد

و به آشامیدن چای مشغول شد و راهی که حدود یک روز لازم بود تا طی شود، در مدت چند دقیقه طی شده بود.

بعد از مدتی رفقا از راه رسیدند در حالی که مراقب پشت سرشان بودند تا ببینند از آقای شاهرودی خبری می‌رسد یا نه؟

چون وارد قهوه خانه شدند، دیدند آقا سید محمود آنجا نشسته چای هم نوشیده و خستگی را هم رفع کرده و گویا اصلاً راهی نپیموده و مریض هم نبوده است.

گفتند: چگونه خوب شدی و چگونه تا اینجا آمدی؟

آقا فرمود: حدود سه ساعت است که آمده‌ام و قصه را نقل کرد.

رفقا بی اختیار فریاد زدند: اعجاز، اعجاز، اعجاز یعنی معجزه شده

است.^۱

ای داد خواه و دادرس شیعیان بیا

ای دستگیر و یاور مستضعفان بیا

از پا فتاده‌ایم و نمانده دگر رمق

ای دوست تا که هست به تن نیمه جان بیا

ای یوسف زمانه که اندر فراق تو

بس گریه کرده کور شده دیدگان ما بیا

از بس کشیده‌ایم به راه تو انتظار

دیگر نمانده طاقت و تاب و توان بیا

هر چند جایگاه تو عرش برین بود

باری برای سرکشی فرشیان بیا

ما صاحب داریم

نقل شده در یکی از ماهها جهت پرداخت ماهانه طلاب و دیگر مصارف حوزهها پولی نرسیده بود، آقا سید علی (فرزند آیه الله العظمی سید محمود شاهرودی) مضطرب و نگران نزد پدر می آید و عرض می کند روز آخر ماه است، پول کافی هم در اختیار نداریم و به نانویان و داروخانهها هم مقروض هستیم. اول ماه هم بایستی شهریه بدهیم و پولی نداریم.

آیه الله شاهرودی توجهی به این گفتار نمی کند و می فرماید: «به من چه ربطی دارد. خود امام زمان علیه السلام باید درست کند، چرا من غصه اش را بخورم. بعد اضافه کرد: ای کم اعتقادها عجله نکنید.»

پس از اینکه پاسی از شب گذشت و آیه الله شاهرودی بعد از صرف شام آماده استراحت بودند، ناگهان پیرمردی در منزل را می کوبد. در را باز می کنند، پیرمرد با زبان محلی می گوید: با سید کار دارم، می گویند اکنون که وقت ملاقات نیست، بروید صبح تشریف بیاورید، پیرمرد اصرار می کند، سید متوجه می شود و صدا می کند، بگذارید بیاید، پیرمرد وارد می شود و دست آقا را می بوسد و چهارده هزار دینار تقدیم می کند و می رود.

آن گاه آقا رو به فرزندان خود کرده و می گوید: «ای کم عقیدهها ما صاحب داریم، حالا پولها را بردارید و در منزل مقسمین و طلبکارها ببرید.»^۱

الا ای خسرو خوبان کجایی امیر کشور امکان کجایی

شده قرآن غریب و خوار و مهجور
 یگانه منجی قرآن کجایی
 جهان جولانگه اهل ستم شد
 بیا ای مصلح دوران کجایی
 الا ای شهریار دادگستر
 ولی خالق سبحان کجایی
 زهجر روی تو ما دردمندیم
 به درد ما تویی درمان کجایی

«انصاری اصفهانی»

در کنار آفتاب

مرحوم آیه الله سید حسین قاضی رحمته الله علیه نقل فرمودند:

در موعدی جمعی بودیم که به محضر حضرت بقیه الله علیه السلام رسیدیم.

ایشان به ما نگاه می فرمودند و از افراد تفقد می نمودند.

به من فرمودند: شما چه می خواهید که من به شما بدهم؟

عرض کردم: می خواهم از همه این جمعیت به شما نزدیکتر باشم.

حضرت در کنار خود جایی باز کردند و مرا پهلوی خود نشانند.



آن بزرگوار همچنین می فرمود:

زمانی در محضر حضرت بقیه الله علیه السلام بودم. قصیده‌ای که در مدح

حضرتش یکی از دوستان گفته بود، من آن را برای آن حضرت می خواندم.

شاعر در آن قصیده اخلاص و ارادت خودش را نسبت به آن حضرت

اظهار می کند. من وقتی آن اشعار را می خواندم، آنچه را شاعر نسبت به

خودش داده بود، من آنها را نسبت به خودم و اخلاص خودم می دادم و

می خواستم به این وسیله ابراز ارادت بکنم که ناگاه دیدم آن حضرت علیه السلام

نیستند و متوجه شدم که از این عمل من خوششان نیامد.^۱
 دیده‌ای نیست نبیند رخ زیبای تو را
 نیست گوشی که همی نشود آوای تو را
 هیچ دستی نشود جز بر خوان تو دراز
 کس نجوید بجهان جز اثر پای ترا
 قامت سرو قدان را به پیشیزی نخرد
 آنکه در خواب ببیند قد رعناى تو را
 «امام خمینی»

توجهی خاص برای شهریه طلاب

عالم محقق حاج سید کاظم قزوینی از علما و نویسندگان زبردست

فرمودند:

در سنه ۱۳۹۲ قمری در کربلا امور شهریه طلاب از طرف یکی از

آقایان (از مراجع تقلید) به اینجانب واگذار شده بود.

شب اول ماه که مصادف با شب جمعه بود، پولی برای شهریه طلاب

موجود نبود و احتیاج به حدود هزار دینار داشتم. فکر کردم از چه کسی

قرض کنم؟ چون به هر کس می‌گفتم، پشتوانه‌ای را که لازم بود ارائه دهم

نبود. عریضه‌ای به خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام به این مضمون نوشتم:

«اگر داستان آیه الله العظمی مرحوم سید مهدی بحر العلوم رحمته الله در

مکه صحت دارد،^۲ این پول را حواله کنید»

۱ - سید نعمت الله، حسینی، مردان علم در میدان عمل، ج ۵، ص ۳۸۱.

۲ - اشاره به داستان «عنایت در مکه معظمه» می‌باشد که گذشت.

سپس عریضه را شب در ضریح مقدس ابا عبدالله علیه السلام انداختم. صبح بین الطلوعین (پیش از طلوع آفتاب) بود که شخصی از تجار بغداد به منزل آمد و بعد از صبحانه مبلغ هزار دینار عراقی داد. حالتی مخصوص به من دست داد و خطاب به حضرت صاحب علیه السلام عرض کردم: «آقا! نگذاشتید آفتاب طلوع کند.»

(یعنی از گرم و لطف فراوان نگذاشتید که آفتاب طلوع کند و حاجت ما را عنایت فرمودید).^۱

فریادرس گمشدگان در راه مکه

عالم متقی مرحوم آیه الله شیخ اسماعیل شاهرودی رحمته الله نقل فرمودند که:

با کاروانی از ایران عازم حج گشتیم. چون به بیابان شنزار نزدیک مکه رسیدیم، در حالی که سخت تشنه بودیم، راه را گم کردیم. ضمن آنکه سوخت اتومبیل نیز به اتمام رسید. من به دور از چشم یاران به روی تپه‌ای رفته و دو رکعت نماز استغاثه به محضر امام زمان علیه السلام خواندم و از خداوند خلاصی از این امر و نجات را طلب کردم.

در همین اثناء مرد عربی را دیدم که به طرف من آمد و فرمود:

«شیخ اسماعیل، چه گذشت؟»

گفتم: راه را گم کردیم.

فرمود: «من راه را می‌دانم.»

۱ - احمد، قاضی زاهدی، شیفتگان حضرت مهدی، ج ۱، ص ۲۲۹.

گفتم: اتومبیل ما سوخت ندارد.

فرمود: «مهم نیست». همراهش ظرف آبی بود که با آن یاران مرا سیراب فرمود سپس دستور داد سوار شوید. ما سوار شدیم و اتومبیل بدون سوخت را حرکت دادیم! در بین راه مرد عرب به من فرمود: از چه کسی تقلید می‌کنی؟ گفتم: از آیه الله حاج سید ابوالحسن اصفهانی تقلید می‌کنم.

فرمود: وقتی در نجف زیارتش کردی، سلام مرا به او برسان.

آنگاه پرسید: آیا آخوند ملا علی همدانی را می‌شناسی؟

گفتم: شخصاً او را نمی‌شناسم ولی از علمای مشهور است.

فرمود: به او سلام مرا برسان.

ناگهان از چشمان من غایب شد و دیگر او را ندیدم.

آری او مهدی منتظر، قائم آل محمد علیهم السلام بوده است که زمین را پر از

عدل و قسط می‌کند...!

اقتدا به حضرت مهدی (ع)

حضرت آیه الله حاج شیخ اسماعیل نمازی شاهرودی فرمودند:

در زمان شاه منفور مخلوع، روزی بنا بود که او از تهران به مشهد بیاید و اغلب مردم به خیابان رفته بودند تا شاه را ببینند. وقتی اول ظهر شد من وضو گرفتم و به مسجد رفتم. این مسجد ترکها که کنار منزل آقای فلسفی است و ایشان صبحها در آن اقامه جماعت می‌کنند، روزگاری خراب شده

بود و من به یاری امام زمان علیه السلام خودم آن را از نو ساختم و بعد حدود بیست و هفت سال در آن اقامه جماعت می کردم.

در اوایل انقلاب چون آقای فلسفی هم تازه از نجف آمده بودند و مسجد نداشتند و من در شاهرود کارهای کشاورزی داشتم، مسجد را به آقای فلسفی واگذار کردم و ایشان تا مدتی صبح و ظهر در آن اقامه جماعت می کردند...

به هر حال آن روز ظهر من کنار در مسجد نشستم تا لااقل یک نفر به مسجد بیاید و یک نماز جماعت دو نفره برگزار کنیم. همینطور که منتظر یک مأموم بودم با خدا صحبت می کردم. به خدا می گفتم: «خدایا! چقدر این مردم نادان هستند! از صبح تا حالا کنار خیابان ایستاده اند که یک مرد احمقی را که قصد عبور از این خیابان را دارد ببینند!» با خود می گفتم: «بیایید به خانه خدا! کاری کنید که شاه به خدمت شما بیاید نه اینکه شما بروید او را ببینید.»

همینطور با خدا درد دل می کردم و تقاضا می کردم که خدا یک نفر را برساند که نماز ظهرمان را بخوانیم. خیلی مایل بودم که نماز جماعت برپا شود و نماز را به جماعت بخوانم. در همین وقت دیدم یک آقای که سر تا پایش نور بود وارد مسجد شد. نه سر و نه هیچ جای بدنش دیده نمی شد فقط به اندازه یک وجب پایین قبا و عبایش دیده می شد. مجسمه ای از نور بود. وارد مسجد شد و فرمود: «بیا با من نماز بخوان.»

وقتی ایشان وارد مسجد شدند مستقیم به طرف محراب رفتند و در جای من (جای پیشنماز) برای اقامه نماز آماده شدند. من هرگز به کسی

که علم به قرائت و عدالتش نداشتم اقتدا نمی‌کردم، باید در آنجا علی القاعده سؤال می‌کردم که «آقا! شما چه کسی هستید؟!» اما بدون هیچ سؤال و جوابی، بی‌درنگ جلو رفتم و آماده اقتدا کردن شدم.

آقا در محراب اذان و اقامه و «قد قامت الصلوة» گفتند و نماز را شروع کردند. من هم اقتدا کردم و نماز ظهر را به امامت ایشان به جا آوردم. پس از سلام نماز ایشان مشغول تسبیحات حضرت زهرا علیها السلام شدند. من شنیدم که الله اکبر الله اکبر می‌فرمود: سپس الحمد لله الحمد لله فرمود، پس از آن سبحان الله را تکرار می‌کردند و من گوش می‌دادم.

وقتی تسبیحات حضرت زهرا علیها السلام تمام شد یک مرتبه در آن واحد متوجه شدم که آقا غایب شده‌اند. هیچ کس در آن مسجد نبود. مسجد بزرگی است که حدود هزار نفر را در خود جای می‌دهد. اما آقا بدون اینکه از جا حرکتی بکنند یک مرتبه غایب شده بودند. من حرکت کردم و این طرف و آن طرف مسجد را نگاه کردم: «آقا! کجا رفتید؟! چه شد؟!» و یک مرتبه متوجه شدم که وجود مقدس حضرت بقية الله الاعظم امام زمان علیه السلام بوده‌اند.^۱

تشرّف در حرم امام حسین (ع)

آن بزرگوار همچنین فرمودند:

در زمانی که ساکن نجف اشرف بودم، به شخصی به نام آشخ ابراهیم قمش‌ای که عطار بود بدهکار شده بودم. روز چهاردهم شعبان شیخ

ابراهیم مرا دید و گفت: شیخ اسماعیل! چرا کربلا نرفته‌ای؟! گفتم: اگر پول کربلا رفتن داشتم که بدهکاری تو را می‌دادم!

شیخ ابراهیم گفت: اینجا نجف است. در کنار آقا امیرالمؤمنین «ماء البئر و خبز الشعیر» فقط آب چاه و نان جو هست! امشب شب نیمه شعبان است، برو به کربلا و از امام حسین علیه السلام پول بگیر. سپس ربع دینار پول داد و مرا روانه کربلا ساخت.

سوار ماشین شدم و به کربلا رفتم. در حرم امام حسین علیه السلام ضریح را گرفتم و زیارت خواندم و مشغول گریه و توسل بودم. به امام حسین علیه السلام عرض کردم: «یا ابا عبدالله پول بدهید! ایشخ ابراهیم ده دینار از من طلبکار است. من پول احتیاج دارم. اول دامادی و بی پولی!...»

همینطور داشتم با امام حسین علیه السلام صحبت می‌کردم که ناگهان سید بزرگواری یک چهار فلس در دستم گذاشت. وقتی پول در دستم قرار گرفتم اشک چشمم خشکید و حال توجهم از بین رفت. پیش خودم گفتم: «سید! قربان جدّت بروم، چهار فلس که درد مرا دوا نمی‌کند! با این پول اندک مرا از حال توجه بازداشتی». در این هنگام ناگهان در این فکر افتادم که این سید چه کسی بود؟

با این فکر بلافاصله از همان راهی که او رفته بود به طرف در حرم به راه افتادم اما کسی را ندیدم.

بالاخره نزد کفشداری آمدم و کفشهایم را گرفتم و برای پوشیدن آنها خم شدم. در این هنگام ناگهان کسی چیزی در دستم گذاشت. بلافاصله سرم را بلند کردم و دیدم کسی در اطرافم نیست.

چون نمی خواستم کفشدار این موضوع را بفهمد، کفشهایم را پوشیدم و سپس به کفشدار گفتم: این سید همراه من بود کجا رفت؟ کفشدار گفت: کسی اینجا نبود!

توجه به نیت خیر عالم

حضرت آیه الله محسنی ملایری که از علمای بزرگوار و فرهیخته دوران بودند فرمودند:

در سال ۱۳۰۸ به مشهد مقدس مشرف و در آنجا مشغول تدریس و تدرّس بودم. در همان سال حضرت آیه الله العظمی مرحوم حاج آقا حسین بروجردی رحمته هم با عده‌ای از اصحاب مشرف بودند.

در ملایر مدیری بود به نام «باباخان» که بنده نزد او درس خوانده بودم و خود را به مشهد منتقل کرده بود و آنجا هم مکتب خانه داشت و درس می‌گفت. مرد مهذب و متدینی بود، خود و کسانی که تخصص در پرورش فناری و تربیت آن داشتند.

می‌خواست از وجه فناریها منزلی تهیه کند واقع در باغ نادری به مبلغ سیصد و سیزده تومان که دویست و سیزده تومان آن را خود داشت و برای صد تومان باقی نزد من آمد. من هم دوست داشتم که به او کمک کرده باشم و این پول را برایش جور کنم لذا پیش همشهری که در آنجا داشتم و مقداری پول از او می‌خواستم رفتم، متأسفانه ممکن نشد. به هر حال به واسطه سوابق استادی دلم می‌خواست کارش را راه بیندازم.

تقریباً دو ساعت به صبح از راه مسجد گوهر شاد از در «دارالسیاده» به «دارالحفاظ» مشغول خواندن اذن دخول بودم، ناگهان متوجه آقای شدم که کنار من است.

در حالی که آن زمان ختم قرآن حداکثر یک تومان یا ۱۵ ریال بود، آقا دو اسکناس پنجاه تومانی ناصرالدین شاه یا مظفرالدین شاه (تردید از گوینده است) به من عطا فرموده و گفتند: «بالای سر حضرت یک ختم قرآن برای من بخوانید». چون اشتغالات تدریس و تدریس داشتم، تعلل ورزیدم.

فرمود: «وقت تعیین نمی‌کنم. لکن بالای سر باشد» و رفتند.

ناگهان به خود آمدم که این امر عادی نیست. برای کی می‌خواهد. یک ختم قرآن را که این قدر پول نمی‌دهند. برگشتم کسی را ندیدم. هر چند تفحص کردم آقا را ندیدم. همان مبلغ را بلاعوض به آقای باباخان مدیر دادم و گفتم: این برای شما حواله شده و ختم قرآن را هم خواندم و به نظرم رسید جز حضرت حجّت علیه السلام کسی دیگر نبودند که این مرحمت را نمودند.^۱

طی الارض به عنایت ویژه

حضرت آیت الله حاج شیخ اسماعیل چاپلی متوفی ۱۳۹۸ و مدفون در قم، نقل کردند که با پدرشان با مال به طرف مشهد مقدس می‌رفتند.

۱ - احمد، قاضی زاهدی، شیفتگان حضرت مهدی، ج ۱، ص ۲۴۳.

گفتند: ده روز از چاپلق به تهران آمدیم و از تهران تا به مشهد مقدس یک ماه در راه بودیم. قافله ما در شاهرود، دو روز برای نظافت و استراحت توقف کرد. روز اول من رخت‌های پدرم را شستم و ایشان به حمام رفتند و روز دوم رخت خود را شستم و به حمام رفتم، دیگر وقت استراحت برای من باقی نماند. از حمام که مراجعت کردم اوایل شب بود و قافله آماده حرکت بود و من با این که خیلی خسته بودم و خواب بر من غلبه داشت مجبور به حرکت بودم. سوار شدیم و حرکت کردیم.

یک مقداری که راه پیمودیم با خود اندیشه کردم که یک ساعتی کنار جاده می‌خوابم تا رفع خستگی شود و بعداً خود را به قافله می‌رسانم. فرمود به محض این که خود را از مرکب سواری انداختم و رفتم کنار جاده فوراً خوابیدم. وقتی بیدار شدم که ساعات بسیاری از خواب من گذشته بود و خستگی ام رفع شده بود.

در همین حال دو نفر را دیدم که به طرف شاهرود می‌رفتند. یکی از آنها به من فرمود: کربلایی راه از این طرف است. چند دقیقه‌ای به همان طرف که اشاره کرده بود، رفتم، استخر آبی پیدا شد که درختانی اطراف آن را گرفته بود. جایی خوش هوا و با صفا بود که در نزدیک آن یک قهوه‌خانه بود.

من رفتم در قهوه‌خانه یک چای خوردم، با توجه به این که دو چای سه شاهی بود و من دو شاهی داشتم چای دیگر را که آورد، گفتم: من سه شاهی پول ندارم. گفت: شما اولی به مراعات می‌باشی، همان دو شاهی را بده کافی است. من دو چایی را خوردم و از قهوه‌خانه بیرون آمدم و چند

دقیقه دیگر راه آمدم، ظاهراً به همان طرفی که یکی از آن دو نفر دستور داده بودند به منزل رسیدم.

وقتی که من رسیدم تازه قافله به منزل رسیده بود و پدرم به دیوار تکیه داده بود. این‌ها تمام شب را راه آمده بودند و تازه به منزل رسیده بودند و من شب را خوابیده بودم و چند دقیقه بعد از خوردن چای به منزل رسیدم. من که به پدرم گفتم، او گفت: او امام زمان علیه السلام بوده که این تصرف را فرموده است.

دفعه دوم که قصه را از ایشان پرسیدم، گفتم: آیا کسی از وجود استخر و آب و درختان و قهوه خانه در آن جاده اطلاع داشت؟ گفت: ابدأً، ببین حق متعال چه می‌کند، تمام این صحنه‌ها را برای استراحت کسی که در راه زیارت امام رضا علیه السلام بوده است ایجاد فرمود، برای این جهت یا برای خدمت پدر که او هم زائر بوده است.^۱

تجلی نور

علامه فقیه، مرحوم آیه الله طباطبایی صاحب تفسیر گرانسنگ المیزان از استادش عارف نامدار مرحوم آیه الله قاضی آورده است که فرمود:

پاره‌ای از چهره‌های موفق روزگار ما بی تردید محضر مبارک جان جهان حضرت صاحب الزمان علیه السلام را درک نموده و به افتخار دیدار جمال جهان افروزش مفتخر شده‌اند که یکی از آنان آیه الله شیخ محمد تقی

۱ - آیت الله حاج شیخ مرتضی حائری، سز دلبران، ص ۱۴۹ و قدمی در شناخت قرآن، ص ۲۲۱.

آملی است.

آنگاه آن مرحوم به دو دیدار و دو افتخار بزرگ آن بزرگوار به طور خلاصه اشاره می‌کند که یکی از آنها در مسجد سهله و دیگری در مسجد کوفه رقم خورده است:

او می‌فرماید: شیخ محمد تقی آملی، در مسجد سهله در مقام صاحب الزمان علیه السلام به راز و نیاز با خدا و دعا مشغول بود که ناگاه جان جانان بر او تجلی کرد و این شیفته و دلداده، جان جهان را دید که در هاله‌ای از نور و در میان دنیایی از شکوه و روشنایی خیره کننده به او نزدیک می‌شود. شکوه و صفناپذیر و معنویت عظیم و ابهت و عظمت آن حضرت به گونه‌ای او را می‌گیرد که چیزی نمی‌ماند که قلب از حرکت باز ایستد و روح جان از این کالبد خاکی و مادی پر کشد؛ نفسها به شماره می‌افتد و یکی و دو نفس بیشتر نمی‌ماند که بی اختیار جان جانان را به نامهای جلال و جمال خداوند سوگند می‌دهد که نزدیکتر نشوند. و بدینسان در این دیدار، تنها به تماشای جمال جهان افروز یار مفتخر می‌گردد.



در مورد دیدار دیگرش می‌فرمایند:

مرحوم شیخ محمد تقی آملی، پس از آن، دو هفته دیگر در مسجد کوفه به راز و نیاز پرداخته و خدا خدا بر لب داشته است که کعبه مقصود و قبله موعود بر او تجلی می‌کند و این بار آن بنده خوب خدا با جان جهان حضرت بقیه الله علیه السلام هم سخن می‌گردد و مراد خود را می‌یابد و به شرف

جاودانه دیدار مفتخر می شود.^۱

نشدی غایب از اندیشه که پیدا کنمت
تو هویداتر از آنی که هویدا کنمت

چشم دل روشنی از مهر رخت می گیرد
غم نکرده ست ترا دیده که پیدا کنمت

گرچه یک لحظه جدا از تو نبودم همه عمر
باز از شوق به هر لحظه تمنا کنمت

در غم مهدی موعود چو (پروانه) بسوز
تا چو او جرعه کش جام تولا کنمت

«مجاهدی»

دیدار با خورشید در سرداب مقدس

یکی از علمای بزرگوار علامه متتبع حاج سید محمد حسن

میرجهانی طباطبایی درباره عنایت حضرت ولی عصر علیه السلام می فرماید:

در عصر ریاست مرحوم آیه الله العظمی اصفهانی رحمته الله که بسیار مورد

وثوق و توجه آن مرحوم بودم، به امر ایشان پول زیادی به سامرا برده و بین

طلاب سامرا و خدام عسکریین علیهم السلام تقسیم کردم و خدام امامین همامین

عسکریین علیهم السلام که دینشان پول است، مرا زیاد احترام می نمودند.

مخصوصاً کلید دار که از وی خواستم اجازه دهد من شبها در حرم شریف

بیتوته کنم. پس موافقت نمود. ده شب تا صبح در کنار قبر آن دو امام

معصوم علیهم السلام احیا نموده و تضرع کردم.

اول فجر روز دهم که جمعه بود، وقتی در حرم را گشودند با شوقی وافر به سرداب مقدس مشرف شدم. از پله‌ها پایین رفتم، با اینکه آن موقع هنوز برق نیامده بود، دیدم فضای سرداب، روشن مانند مهتاب و سیدی نشسته و مشغول به ذکر و عبادت است.

از مقابل او گذشته و در صفه ایستاده و زیارت حضرت ولی عصر علیه السلام را خوانده و آمدم در جلوی آن آقا مشغول نماز شدم و بعد از نماز شروع کردم به خواندن دعای ندبه و رسیدم به آن جمله «وَعَرَجْتَ بِرُوحِهِ إِلَي سَمَائِكَ» آن آقا فرمودند: این جمله از ما نرسیده «وَعَرَجْتَ بِهِ إِلَي سَمَائِكَ»^۱ (صحیح است) و چرا رعایت وظیفه را نمی‌کنید و جلوتر از امام نماز می‌خوانید؟!

من غفلت از این دو آیت بزرگ نموده و دعا را تمام و به سجده رفتم و در سجده متوجه شدم که آن آقا کیست که فرمود: «این جمله از ما نرسیده و چرا جلوی امام ایستادی؟»

بسیار مرعوب شده و سر از سجده برداشتم که دامن مطلوب را بگیرم، دیدم سرداب تاریک و کسی نیست. متوجه شدم به چه دولتی رسیدم و بد رایگان از دست دادم.^۲

اشعار ذیل از علامه میر جهانی در فراق معشوق است که با هم زمزمه

۱ - ما شیعیان معتقدیم که معراج پیامبر اکرم (ص) جسمانی هم بوده است نه روحانی فقط و در این فراز از دعای ندبه به معراج اشاره شده و می‌گوییم او را به معراج بردی و... ولی در جمله اول که خلاف واقع است گفته می‌شود «روح او را به معراج بردی» که در اینجا حضرت فرمودند: این جمله از ما نرسیده».

۲ - محمد، رازی، گنجینه دانشمندان، ج ۲، ص ۴۱۵، شیفتگان حضرت مهدی، ج ۱، ص ۲۳۹.

می‌کنیم:

من که از آتش هجران تو دلسوخته‌ام
آتش عشق به کانون دل افروخته‌ام

به تمنای وصال تو من ای مهر مثال
روز و شب دیده امید به ره دوخته‌ام

به یکی جلوۀ رویت همه دادم از دست
سود و سرمایه یک عمر که اندوخته‌ام

خسروانیست متاعی دگرم جز تن و جان
که به سودای لقایت همه بفروخته‌ام

دفتر و سبحة و سجاده بدادم از دست
تا که در مدرس عشقت ادب آموخته‌ام

جامه طاعت و تقوا همه را چاک زدم
تا که پیراهن عشق تو به تن دوخته‌ام

سر به زانوی غم آورده به کنجی حیران
تا مگر رحم نمایی به دل سوخته‌ام

آیه الله مرعشی در محضر ولی عصر (ع)

حضرت آیه الله العظمی سید شهاب الدین مرعشی نجفی رحمته الله علیه

می‌فرمود:

زمان تحصیل علوم دینی و فقه اهل بیت علیهم السلام فوق العاده مشتاق

دیدار جمال دل آرای حضرت بقیة الله علیه السلام شدم و عهد نمودم که چهل

شب هر چهارشنبه پیاده به مسجد سهله مشرف شده، در آنجا بیتوته

نمایم؛ به این قصد که به فوز دیدار امام عصر علیه السلام نائل شوم.

بر این عمل مداومت داشتم تا چهارشنبه سی و شش یا سی و پنجم، که آن شب اتفاقاً قدری دیرتر از شبهای پیشین حرکت نمودم، هوا ابری و بارندگی بود، در نزدیکی مسجد شریف سهله خندقی وجود داشت که به آن خندق سرازیر شدم.

در تاریکی با حال وحشت و خوف از سارقین، که در آن زمان زیاد بودند، ناگهان از پشت سر صدای راه رفتن کسی به گوشم رسید، وحشت من افزون شد. برگشتم و نگاه کردم. سید عربی را با لباس اهل بادیه دیدم. او پیش آمد و با زبان فصیح فرمود:

«یا سید سلام علیکم»، که وحشت من زایل شد و آرامش پیدا کردم.

تعجب است که در آن تاریکی چگونه سید بودن وی را تشخیص دادم، اما در آن زمان به این فکر نیفتادم و غافل بودم. با آن سید عرب شروع به صحبت کردم و به راه ادامه دادیم.

آن سید پرسید کجا می روید؟ عرض کردم به مسجد سهله و به قصد تشریف به زیارت مولا و امام عصر علیه السلام. پس از چند قدم که رفتیم، به مسجد زید بن صوحان رسیدیم. آن مرد عرب گفت: خوب است وارد مسجد شویم و نماز تحیت به جا آوریم. وارد شدیم و دو رکعت نماز را به جا آورده و دعای پس از نماز را خواندیم.

آن شخص عرب آن دعا را از حفظ می خواند. در آن هنگام گویی تمام اجزای مسجد با وی آن دعا را می خواندند. انقلابی عجیب در خود مشاهده می کردم که از توصیف آن عاجزم.

پس از اتمام دعا، آن مرد عرب به سوی من نگاه کرد و گفت: یا سید آیا

گرسنه‌ای؟ خوب است شامی خورده و پس از آن به مسجد سهله برویم. سفره غذایی را از زیر عبای خویش بیرون آورد، در میان آن سفره، سه قرص نان و سه دانه خیار بسیار سبز بود که گویی تازه از باغ چیده بودند و حال آنکه آن زمان در چله زمستان بودیم. من با مشاهده همه این حالات باز هم انتقال پیدا نکردم که آن شخص عرب کیست؟

پس از صرف شام به مسجد سهله رفتیم و آن سید عرب تمامی اعمال مسجد سهله را به جا آورد و من هم از او پیروی کردم. هنگامی که فریضة مغرب و عشا را به جای آورد، من هم به او اقتدا کردم، بدون اینکه از خود بپرسم که این شخص عرب کیست؟ سپس آن سید عرب به من گفت که آیا شما نیز پس از اعمال مسجد سهله به مسجد کوفه می‌روید یا در مسجد سهله می‌مانید؟

من گفتم می‌مانم.

پس از آن با آن سید عرب در وسط مسجد بر سکوی مقام حضرت صادق علیه السلام نشستیم و من به آن سید عرب عرض کردم آیا میل به چای یا قهوه یا دخانیات دارید تا حاضر کنم؟ آن سید گفتند: این امور از فضول معاش است و ما از فضول معاش اجتناب می‌کنیم. این کلمه در من تأثیر بسیار گذاشت که تا کنون هم هر وقت یک استکان چای صرف می‌نمایم، فرمایش آن سید عرب در نظرم می‌آید، اعضای من مرتعش می‌شود.

به هر حال مجلس دو-سه ساعت با ایشان طول کشید و در خلال این مدت مطالبی مطرح شد که اختصاراً به این شرح است:

سخن در مورد چگونگی استخاره کردن و رهنمودی که آن سید ارائه

کردند، تأکید ایشان به خواندن برخی از سوره‌ها پس از نمازهای واجب یومیّه، خواندن دو رکعت نماز بین مغرب و عشا، و مطالبی دیگر. پس از این صحبتها من برای رفع حاجتی از مسجد خارج شدم. حرکت کردم که سر حوض بروم، در وسط راه به ذهن من خلجان نمود که این چه شبی است و این سید عرب صاحب فضایل کیست؟ شاید همان مطلوب من باشد.

به مجرد خطور این مطلب به ذهنم، به داخل مسجد برگشتم و متوجه شدم که از آن سید عرب اثری نیست و اصلاً کسی در مسجد حضور ندارد و حال آنکه من هنوز از مسجد بیرون نرفته بودم. به این ترتیب من به مراد خود رسیده بودم، در حالی که او را نشناخته بودم. از این رو دیوانه وار اطراف مسجد تا صبح قدم زدم؛ نظیر عاشقی دلسوخته که معشوق خود را گم نموده است»^۱.

می‌سوزم از هجران تو، مست از تف چشمان تو
این درد، کو درمان تو؟ تنها تو همرازی، بگو

دوش از فراق در بدر، نالیدم از غم تا سحر
گفتم فراق آید به سر، تا کی چنین سازی؟ بگو

شب تا سحر دیوانه‌ام، تو شمع و من پروانه‌ام
ویرانه شد کاشانه‌ام، گر در پی نازی بگو

محبوب جانم دلستان، ماوای تو در گلستان
یا آنکه اندر آسمان، بامه به پروازی؟ بگو^۲

۱ - علی رفیعی، شهاب شریعت، ص ۲۹۱.

۲ - سید ابوالحسن عمرانی، در واره‌های عشق، ص ۴۱.

عنایتی دیگر به آیه الله مرعشی

آیه الله العظمی مرعشی نجفی رحمته الله همچنین فرمود:

بار دیگر در همان زمان اقامت در سامرا، چندی در سرداب مقدس شبها بیتوته می کردم. شبهای زمستان بود. در اواخر یکی از آن شبها که در سرداب مقدس بودم، ناگهان صدای پای شنیدم، با آنکه در سرداب بسته بود. فوق العاده وحشت نمودم که شاید از مخالفین و از دشمنان اهل بیت علیهم السلام باشد. شمعی که با خود داشتم خاموش شده بود، اما صدا و لحن نیکویی به گوشم رسید که فرمود: سلام علیکم و نام مرا به زبان آورد. من جواب دادم و عرض کردم شما کی هستید؟

فرمود: یک نفر از بنی اعمام شما. عرض کردم در سرداب بسته بود، شما از کجا وارد شدید؟

سید فرمود: «الله علی کل شیء قدیر»

من عرض کردم: اهل کجا هستید؟

فرمود: اهل حجاز هستم.

سید حجازی فرمود: چرا در این وقت به اینجا آمده اید؟

عرض کردم: حوائجی دارم و به جهت آن متوسل شده ام.

فرمود: «جز یک حاجت، بقیه حوائج شما بر آورده خواهد شد».

سپس آن سید حجازی سفارشهایی کردند، از جمله تأکید بر نماز جماعت، مطالعه فقه، حدیث و تفسیر، صلوة رحم، رعایت حقوق اساتید و معلمین و تأکید در مطالعه و حفظ نهج البلاغه و ادعیه صحیفه سجادیه.

پس من از آن سید حجازی خواستم که برای من به درگاه الهی دعا

کند. پس دستها را به سوی آسمان برداشت و عرض کرد: «الهی بحق النبی و آله، این سید را موفق به خدمت شرع بفرما و حلاوت مناجات با خود را به او بچشان و حبّ او را در قلوب مردم جای ده و او را از شر و کید شیاطین، مخصوصاً حسد، مصون بفرما».

در طی صحبت، آن سید حجازی قدری تربت حضرت سید الشهداء علیه السلام را که با هیچ چیز مخلوط نبوده و به اندازه چند مثقال بود، به من داد که مختصری از آن تربت هنوز نزد من است و یک انگشتر عقیق هم به من داد که هنوز هم آن را دارم و آثار فراوانی از آن دیده‌ام. پس از آن ناگهان آن سید حجازی ناپدید شد و من آن زمان فهمیدم که آن سید حجازی، همان امام زمان علیه السلام بوده است و متأسفانه در وقت حضور وی ندانستم.^۱

به علمدار کربلا متوسل شوید

از آیه الله العظمی مرعشی نجفی رحمته الله نقل شد که فرمودند:

یکی از علمای نجف اشرف، که مدتی به قم آمده بود، برای من چنین نقل کرد که من مشکلی داشتم به مسجد جمکران رفتم و درد دل خود را به محضر حضرت بقیه الله حجة بن الحسن العسكري امام زمان علیه السلام عرضه داشتم و از وی خواستم که نزد خدا شفاعت کند تا مشکلم حل شود. برای این منظور مکرر به مسجد جمکران رفتم ولی نتیجه‌ای ندیدم. روزی هنگام نماز دلم شکست و عرض کردم: مولا جان؛ آیا جایز است که در

محضر شما و در منزل شما باشم و به دیگری متوسل شوم؟ شما امام من می‌باشید، آیا زشت نیست با وجود امام حتی به علمدار کربلا قمر بنی هاشم علیه السلام متوسل شوم و او را نزد خدا شفیع قرار دهم؟!۱

از شدت تأثر بین خواب و بیداری قرار گرفته بودم. ناگهان با چهره نورانی قطب عالم امکان حضرت حجة بن الحسن العسکری علیه السلام مواجه شدم.

بدون تأمل به حضرتش سلام عرض کردم. حضرت با محبت و بزرگواری جوابم را دادند و فرمودند: نه تنها زشت نیست و نه تنها ناراحت نمی‌شوم به علمدار کربلا متوسل شوی بلکه شما را راهنمایی هم می‌کنم که به حضرتش چه بگویید.

چون خواستی از حضرت ابوالفضل علیه السلام حاجت بخواهی، این چنین بگو: «یا ابالفوت ادرکنی، ای آقا پناهم بده.»^۱

بیا با من غذا بخور

دکتر طاهری می‌نویسد:

نگارنده در سالهای ۱۳۴۳ تا ۴۶ در کوهستان از حوالی شهرستان بهشهر مازندران در مدرسه آیه الله العظمی کوهستانی مشغول به تحصیل علوم دینی بودم، در آن زمان پیرمردی به نام «آیه الله حاج شیخ محمود کمله‌ای»^۲ برای زیارت آیه الله کوهستانی آمده بود، ولی بر خلاف

۱ - علی، ربانی خلخالی، چهره درخشان قمر بنی هاشم (ع)، ج ۱، ص ۴۱۹.

۲ - کمله در حوالی شهرستان لنگرود و در استان گیلان قرار دارد.

دیگران مدت ۱۰ الی ۱۵ روز در آنجا می ماند. وی به آیت الله کوهستانی سخت علاقمند بود. آقا نیز نسبت به ایشان احترام خاصی قائل بود. این مرد بزرگ داستانی دارد که خود نقل می کرد و ضمن نقل داستان، به خود سخنان جسارت آمیزی می گفت که چرا من در حین تشریف به محضر امام زمان علیه السلام آقا را نشناختم.

او می گفت: «در نجف رسم طلبه ها و آقایانی که علاقمند به امام زمان علیه السلام و مشتاق دیدار او بودند، این بود که اربعین می گرفتند. کیفیت آن بدین ترتیب بود که چهل چهارشنبه متوالی به مسجد سهله کوفه می رفتند و آن شب را به دعا و عبادت و تضرع در درگاه الهی و زیارت امام زمان علیه السلام می پرداختند و در طول این مدت، علاوه بر مراقبتهای لازم که مبادا معصیتی از آنها سرزند، نوعی ریاضت غذایی نیز داشتند، از پر خوری و خوردن غذاهای مقوی از قبیل گوشت، روغن و امثال اینها پرهیز می کردند و به اصطلاح غذای «حیوانی» نمی خوردند.

آقای «کمله ای» می فرمود: من هم به این سنت حسنه اقدام کردم و چهارشنبه ها به مسجد سهله می رفتم و مراقب خود بودم و غذای اندک و غیر حیوانی می خوردم. در حدود چهارشنبه ۳۴ یا ۳۵ بود که شبی در مسجد به هنگام دعا و عبادت، دیدم مرد عربی آمد در کنارم نشست، ابتدا قرآن خواند و سپس مرا به سخن گرفت. من پاسخ او را با اکراه می دادم و نخواستم با او حرف بزنم، زیرا او را مانع کارم می دانستم، در این هنگام، سفره باز کرد و به خوردن غذای چرب و پراز گوشت (پُلُو تَه چین) پرداخت و به من نیز اصرار می کرد که بیا با من از این غذا بخور. از او اصرار بود و از من

امتناع، سرانجام، به او گفتم من در شرایطی هستم که غذای «حیوانی» نمی‌خورم.

آن مرد گفت: بیا بخور، آنچه را شنیدی معنایش آن است که «مثل حیوان نخور» نه آنکه «حیوانی نخور» (یعنی انسان نباید مانند حیوان غذا بخورد که پایبند به حلال و حرام و طهارت و نجاست نیست، نه آنکه از محصولات حیوانی از گوشت و روغن و پنیر استفاده نکند، زیرا اینها را خداوند بر انسان حلال کرده است، اگر حرام باشد، نان خشک هم حرام است و اگر حلال و پاک باشد گوشت و ماهی دریا و مرغ هوانیز حلال است و مصرف آن مانعی ندارد).

آقای کمله‌ای می‌فرمود: آقا پس از آنکه این جمله را فرمود، از نظرم غایب شد و من تازه فهمیدم آن کسی که من در طلب او اربعین گرفتم، همین آقا بود، ولی من او را نشناختم.

نکته: اهل دل و کمال در این داستان به جمله‌ای که آقا امام زمان علیه السلام به شیخ محمود کمله‌ای فرمود: «مثل حیوان نخور نه آنکه حیوانی نخور»، دقت بیشتری داشته باشند که تمام رمز موفقیت و رسیدن به سعادت و نیل به دیدار امام زمان علیه السلام در همان جمله اول است که فرمود: «مثل حیوان نخور، زیرا ریاضت اصلی این است». کاری که مخصوصاً در این دوران مشکل است، *أَعَاذَنَا اللَّهُ مِنْ شُرُورِ أَنْفُسِنَا وَ سَيِّئَاتِ أَعْمَالِنَا وَ وَقَفْنَا بِإِلِقَاءِ مَوْلَانَا ضَاحِبِ الزَّمَانِ (عج).*^۱

۱. دکتر حبیب الله، طاهری، سیمای آفتاب، ص ۳۲۷.

توجه حضرت به مرحوم کاشانی و شهید

هاشمی نژاد

... شیخ علی کاشانی را که بعنوان «پارسای حوزه» معروف بود، آیه الله کوهستانی آن عارف شهیر و استاد شهید بزرگوار سید عبدالکریم هاشمی نژاد به وی معرفی کرده بود و سید شهید پس از ورود به قم به محضر شریفش راه یافت و بزودی جذب رفتارهای صمیمی و دلسوزانه شیخ شد.

سید که هنوز به بیست سالگی نرسیده بود، امکان استفاده از حجره مدارس را نداشت از این رو منزلی را با هم اجاره کردند. در آن مکان قطرات اشک غذای روحشان بود. جسمشان در تب عشق به حضرت حق در حال سوختن بود. سید تمام فضائل اخلاقی و معنویش را پس از آیه الله کوهستانی، مدیون شیخ علی کاشانی می دانست.

شیخ علی کاشانی در بیست سالگی مجتهد مطلق بوده و از بعضی مراجع تقلید اجازه اجتهاد داشت و به تعبیر یکی از مراجع دریایی پر از مروارید بود.

او که با سجده های طولانی و نغمه های شبانه، شب را صبح می کرد، شبی در ایوان اطاق فوقانی رو به حیاط منزل ایستاده بود و حضرت بقیة الله علیه السلام را به زیارت آل یاسین زیارت می کرد. و با آن حضرت مناجات می نمود.

سید در کنار او منقل را برای کرسی درست می کرد یعنی آتش را باد می زد تا برای زیرکسی آماده شود. ناگهان سید دید مرحوم استاد تکانی

خورد و حال توجه‌اش بیشتر شد و گریه‌اش شدت پیدا کرد. او سرش را بالا آورد، تا ببیند چه خبر است، با کمال تعجب دید:

حضرت بقیة الله در میان زمین و آسمان مقابل استاد ایستاده و به او تبسم می‌کند. سید در آن تاریکی شب تمام خصوصیات قیافه و حتی رنگ لباس آن حضرت را می‌دید. سپس سرش را پایین انداخت. باز دو مرتبه که سرش را بالا گرفت، آن حضرت را با همان قیافه و همان خصوصیات دید.

بالاخره چند بار تکرار شد. و در هر مرتبه جمال مقدس آن حضرت را مشاهده کرد. تا آنکه در مرتبه آخر که سرش را پایین انداخت، متوجه شد که استادش آرام گرفت. وقتی سید سرش را بالا کرد و بطرف آن حضرت نگاه نمود، دیگر آن آقا را ندید. معلوم شد مناجات استاد با رفتن آن حضرت تمام شده است.

وقتی سید با استاد پس از این جریان در میان اطاق زیر کرسی نشسته بودند، استاد به گمان آنکه سید چیزی ندیده، می‌خواست موضوع را از او کتمان کند.

سید ابتدا به او گفت: استاد؛ شما آقا را به چه لباسی می‌دیدید؟ او با تعجب از سید سؤال کرد و گفت: مگر تو آن حضرت را دیدی؟

سید گفت: بلی با لباس راه راه و عمامه‌ای سبز و قیافه‌ای جذاب که خالی در کنار صورت داشت و خلاصه آنچه از خصوصیات در آن حضرت دیده بود به او گفت و استاد سید را تصدیق و تشویق کرد که لیاقت ملاقات

با امام زمان علیه السلام را در آن روزگار جوانی پیدا کرده است.^۱
 یک امشب که در آغوش ماه تابانم
 ز هرچه در دو جهان است روی گردانم
 بگير دامن خورشید را دمی ای صبح
 که مه نهاده سر خویش را به دامانم
 ندانم از شب وصل است یا ز صبح فراق
 که همچو مرغ سحرگاه من غزلخوانم
 هزار سال اگر بگذرد از این شب وصل
 ز داستان لطیفش هزار دستانم
 مخوان حدیث شب وصل خویش را «هندی»
 که بیمناک ز چشم بد حسودانم
 «امام خمینی»

فریاد رس قافله گم گشته

حضرت آیه الله سید عبدالاعلی سبزواری رحمته الله علیه از مراجع عظام تقلید

فرمودند:

با قافله حاج سید اسماعیل حبل المتین از ایران عازم حج بودیم.
 چون به صحراهای جزیره العرب رسیدیم، راهنما مسیر مکه را گم کرد و بی
 فایده به چپ و راست می رفت. سوخت ماشین نیز به اتمام رسیده بود. با
 حالی اندوهبار پیاده شدیم. هرچه به اطراف نگاه می کردیم جز صحرای بی
 آب و علف چیزی نمی دیدیم و اثری از موجود زنده مشاهده نمی کردیم.

۱ - مرتضی، بذرافشان، شهید هاشمی نژاد، فریاد فضیلت، ص ۳۱ - ۳۵ با تلخیص.

ساعاتی گذشت. آب و غذا به اتمام رسید و کم کم امید نجات به یأس تبدیل می شد. لحظات سختی بود و مرگ با گامهای وحشت آفرینش به کاروانیان نزدیک می شد. عده‌ای به فکر خانواده و اهل و عیال خود تأسف می خوردند، عده‌ای هم برای خود قبر می کردند تا خود را برای لحظات آخر عمر آماده کنند.

من بدنبال راه فرار از این مهلکه و نجات افراد بودم و چاره‌ای نبود جز پناه بردن به خالق هستی و هستی بخش یکتا و در همین اثناء بیاد نماز جعفر طیار افتادم. سجاده را پهن کرده و چنان به خدای متعال متوجه شدم که حتی جلوی روی خود را نمی دیدم. معروف است که نماز جعفر طیار علیرغم اینکه دو رکعت بیشتر نیست (یعنی دو نماز دو رکعتی) و بخاطر اذکار مخصوص طولانی است، در عین حال برای استجاب دعا مورد تأکید است، اگر سایر شرایط استجاب فراهم باشد.

وقتی به اواخر نماز رسیدم یکی از همسفران صدا زده و گفت: زود باش سید؛ بیا که فقط منتظر شما هستیم. به اطراف نگاه کردم. دیدم همه در ماشین سوار و آماده حرکت می باشند. نزدیک آنان آمدم و گفتم: چه شده است؟

گفتند: مردی سوار بر مرکب آمد و آب و غذا به ما داد و راننده را به آماده نمودن اتومبیل امر فرمود. (ایشان هم که می بینید مشغول هستند.) آنگاه با دست مبارک به آن سمت اشاره کرده و فرمودند: «راه مکه از آن طرف است».

وقتی که عزم رفتن داشت، فرمود: «سید را صدا بزنید و ضمناً سلام مرا

به او برسانید.»

از آن مسیری که اشاره فرمود، حرکت کردیم و به سلامت به مکه رسیدیم فسلام الله علیه و تحياته و صلواته و روحی لتراب مقدمه الفداء
 آنگاه مرحوم سبزواری ادامه می دهند: «او سید و مولای من حجة بن الحسن العسکری مهدی موعود^{علیه السلام} است. آن سوار کار نجات دهنده ما، قائم آل محمد بود که جهان را پر از عدل و قسط می کند بعد از فراگیری ظلم و ستم در جهان. خداوند ما را از یاران با وفا و شهدای در رکابش قرار دهد.»^۱

عنایت امام زمان(ع) به آقای آیت اللهی و یک بانو

دکتر ضرابی می نویسد:

صدیق بزرگوار، عاشق و دلسوخته امام زمان^{علیه السلام} حضرت آیه الله آقای حاج شیخ علامه آیت اللهی در تاریخ ۱۳۷۴/۱/۱۱ جریان چندین تشرف خودشان را به محضر والای امام زمان^{علیه السلام} که در سفرهای حج اتفاق افتاده برایم نقل نمودند که به تناسب از آنها استفاده شده است، قضیه زیر مربوط به ایشان می باشد:

در سفر چهارم که در سال ۱۳۵۸ یا ۱۳۵۹ شمسی به اتفاق عده ای از دوستان به حج مشرف شده بودیم، پس از رسیدن به جدّه و استقرار در مدینه الحاج، نشسته بودیم که دیدم خانمی صدا می زند: آقای علامه، آقای علامه. بلند شدم نزد او رفتم پرسیدم: چکار دارید؟

۱ - عبدالعظیم، مهتدی، قصص و خواطر، ص ۱۶۴ شماره ۱۱۵.

گفت: من از اهالی اطراف کرمانشاه هستم. چند سال است که قصد داشته‌ام به مکه مشرف شوم، آقا امسال به من اجازه داده و توصیه کرده‌اند که مناسک و اعمال را با شما و به راهنمایی شما انجام دهم.

پرسیدم: پدرتان هم همراه شما هستند؟ گفت: آقا که می‌گویم منظورم امام زمان علیه السلام هستند و مژده داده‌اند که انشاء الله در این سفر خدمتشان می‌رسیم.

وقتی که با ایشان بیشتر آشنا شدم، متوجه شدم خانمی است که ارادت بسیار فراوانی به حضرت دارد و در مسیر رضای امام زمان علیه السلام زندگی می‌کند. نامش فاطمه و بدلیل علاقه زیاد به آن حضرت به او فاطمه صاحب الزمان یا فاطمه صاحب الزمانی می‌گفتند.

از اینکه حضرت چنین مژده‌ای داده و عنایتی فرموده‌اند بسیار خوشحال شدم. لذا در تمامی مراحل انجام اعمال حج بیاد حضرت بودم، اعمال تمام شد اما اثری و خبری ندیدم. شب عید غدیر که قرار بود کاروان ما فردا صبح بطرف مدینه منوره حرکت نماید باتفاق دوستان و همین خانم به مسجد تنعیم رفتیم و برای عمره مفرده محرم شدیم. برگشتیم به مسجد الحرام، موقع برگزاری نماز عشاء به مسجد الحرام رسیدیم.

پس از طواف و نماز طواف، سعی صفا و مروه و تقصیر انجام داده، برگشتیم و طواف نساء را شروع کردیم. در حین انجام طواف نساء می‌دیدم که این خانم آرام آرام راه می‌رود و با حال بسیار خوشی حضرت را صدا می‌زند و مرتب اشک می‌ریزد، در نتیجه منم منقلب شده و امام زمان علیه السلام را صدا می‌زدم و اشک می‌ریختم. چند نفر از دوستان هم با ما در حال

طواف بودند.

در شوط آخر کنار حجر اسماعیل ناگهان آقای را دیدم که جلوی من آمد و مرا در بغل گرفت و فرمود:

مَرْحَباً بِكَ یعنی: احسنت بر تو. سپس پیشانی مرا بوسید، منم او را بوسیدم ولی دقیقاً ایشان را نشناختم. در عین حال مواظب بودم که طوافم بهم نخورد. پس از طواف نساء، نماز طواف نساء را خواندیم. چون می‌بایست این خانم را به کاروان خودش می‌رساندیم، بلند شده و حرکت کردیم. این خانم به من گفت: حاج آقا وعده امام زمان علیه السلام امشب تحقق پیدا کرد.

گفتم: چطور؟

گفت: از اول طواف نساء تا پایان طواف حضرت همراه ما بودند و من دیدم در شوط هفتم در کنار حجر اسماعیل شما را در بغل گرفتند. در این موقع بود که متوجه شدم آن آقا امام زمان علیه السلام بوده‌اند و از اینکه همان موقع حضرت را نشناخته بودم متأثر شدم...^۱

دیدار در سرزمین منی

دکتر ضرابی همچنین می‌نویسند:

باز از مواردی که صدیق بزرگوار حضرت آیه الله آقای حاج شیخ علامه آیت اللهی برایم نقل نمودند جریان زیر است:

در سفر اولی که به اتفاق پدر پیر و بزرگوارم به حج تمتع مشرف شدم

۱ - دکتر محمد حسن ضرابی، دیدار با امام زمان (ع) در مکه و مدینه، ص ۵۶.

بودیم، صبح روز دوازدهم ذیحجه از منی به اتفاق ایشان با ماشین به مکه برگشتیم تا باقیمانده اعمال حج تمتع را انجام دهیم. پس از بجا آوردن اعمال، با وسیله به منی برگشتیم تا وقوف در منی را درک نمائیم.

وسیله‌ای که ما را به منی آورد تا جلوی مسجد خیف بیشتر نتوانست به حرکت خود ادامه دهد و در آنجا بدلیل اینکه وسایل نقلیه زیادی از کاروانهای حجاج توقف نموده بودند ما را پیاده نمود. از جلوی مسجد خیف تا محل خیمه ما حدوداً یک فرسخ راه بود که چون پدرم پیر بود و توان راه رفتن نداشت ایشان را در محلی نشاندم و خودم دنبال وسیله‌ای می‌گشتم که ما را به یک طریقی به خیمه خودمان برساند، در ضمن متوسل به حضرت حجت علیه السلام شدم و صدا می‌زدم:

«یا صاحب الزمان اغثنی» «یا صاحب الزمان ادرکنی» و گاهی این آیه را می‌خواندم:

«یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعةٍ مُرْجِیةٍ فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَ تَصَدَّقْ عَلَیْنَا إِنَّ اللَّهَ یَجْزِی الْمُتَّصِدِّقِینَ»^۱ و از این طرف به آن طرف می‌رفتم، وقتی پدرم وضعیت مرا این چنین دید فکر کرد که ما راه را گم کرده‌ایم. ایشان هم شروع کرد به استغاثه و می‌گفت: «یا ابا صالح ادرکنی» و اینکه آقا امام زمان؛ راه را بمانشان بدهید و شروع به گریه کردن کرد.

چند لحظه‌ای نگذشت دیدم دو نفر با لباس عربی نزدیک ما آمدند، یکی از آنها سؤال کرد: می‌خواهید به خیمه تان بروید؟ گفتیم: بلی! فرمود:

با ما بیائید، من حدوداً می دانستم که برای رفتن بطرف خیمه باید از کدام جهت برویم ولی ایشان ما را در جهت خلاف مسیر خیمه حرکت داد، من تعجب کردم و قدری ترسیدم که دیدم ایشان صدا زدند: علامه نترس! با ما بیا! شاید چند قدمی بیشتر نرفته بودیم، دیدم ایشان فرمود: خیمه شما همینجا نیست؟ نگاه کردم دیدم نزدیک خیمه خودمان رسیده ایم و خیمه کنار ما که بنام خیمه «صادق صحره» بود مشخص می باشد. گفتم: بلی خیمه ما همین است.

پدرم چون خسته بود خداحافظی کرد و داخل خیمه شد. من با توجه به اینکه خیلی زود به خیمه رسیده بودیم به ایشان عرض کردم: مثل اینکه ما راه را گم کرده بودیم و بعد پرسیدم: شما اهل کجا هستید؟ فرمود: مدنی هستم (اهل مدینه ام). گفتم: از سادات نخواه هستید؟ فرمود: خیر. گفتم: حنفی هستید؟ فرمود: خیر. گفتم: شافعی هستید؟ فرمود: خیر. ده ریال پول عربستان را بیرون آوردم و جلو ایشان گرفتم و گفتم: زحمت کشیده اید، مقداری بردارید، فرمود: پول نمی خواهم. بسیار اصرار کردم و خواهش نمودم، دو ریال از ده ریال را برداشتند.^۱ به ایشان گفتم: تشریف بیاورید داخل خیمه بیشتر شما را ببینم، فرمودند: انشاء الله در مدینه مرا می بینید.

همین که خداحافظی کرده و چند قدمی برداشتند دیگر کسی را ندیدم، داخل خیمه شدم، به ساعت نگاه کردم، دیدم از زمانیکه از جلوی

۱ - آقای علامه می فرمودند: استنباط پدرم - که ایشان هم از روحانیون بزرگوار بوده اند و خداوند رحمتشان فرماید - نسبت به برداشتن دو ریال از ده ریال توسط حضرت، تذکر و تنبه جهت پرداختن خمس بوده است.

مسجد خیف حرکت نموده‌ایم تا حالا چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته،
و حال آنکه طی نمودن این مسافت باید بیشتر طول می‌کشید! یک مرتبه
بخود آمدم که چگونه این آقا از فکر من آگاه بود و مرا به اسم صدا زد.
مطمئن شدم که ایشان آقا امام زمان علیه السلام بوده‌اند.

جریان را به پدرم گفتم و شروع کردیم به گریه و زاری و اینکه چرا
حضرت را نشناخته‌ایم.^۱

صف بیارائید رندان، رهبر دل آمده
جان برای دیدنش منزل به منزل آمده

بلبل از شوق لقایش پر زنان بر شاخ گل
گل ز هجر روی ماهش پای در گل آمده

طور سینا را بگو ایام صعق آخر رسید
موسی حق در پی فرعون باطل آمده

بانگ زن بر جمع خفاشان پست کور دل
از ورای کوهساران شمس کامل آمده

باز گو اهریمنان را فصل عشرت بار بست
زندگی بر کامتان زهر هلاهل آمده

دلبر مشکل گشا از بام چرخ چارمین
بادم عیسی برای حل مشکل آمده

غم مخور ای غرق دریای مصیبت غم مخور
در نجات نوح کشتیان به ساحل آمده

«امام خمینی»

نجات ملا هاشم سدهی

حاج ملا هاشم سدهی اصفهانی مکرر این واقعه را برای محصلین و طلاب خود نقل کردند، جریان مورد اشاره با نقل قول یکی از طلاب ایشان بشرح زیر می باشد:

در یکی از سفرهای حج شبی از قافله عقب می ماند و نتوانستند خود را به قافله برسانند و در بیابان راه را گم می کنند، گرچه صدای قافله را از دور می شنوند اما قدرت نداشتند خود را به قافله برسانند.

در راه، ایشان گرفتار خارهای مگیلان می شوند و تمام لباسها و کفشهایش پاره می شود و دست و پایشان مجروح می گردد بطوریکه دیگر قادر به حرکت نبودند، ناامید و دست از جان شسته بر روی زمین می نشینند و خون زیادی از ایشان رفته بود.

در این اثناء طبق عادت، مشغول ذکر و خواندن «دعای غریق» و سایر ادعیه می گردند و نزدیک اذان صبح بود که در آن حال صدای سم اسب بلند می شود و گمان می کند که از عربهای بدوی است و می خواهد او را بکشد، از ترس خاموش می شود و پشت خاری روی زانو خم شده و خود را مخفی می کند.

سوار بایشان می رسد و به عربی می گوید: «خاجی قُم» ایشان از ترس جواب نمی دهد که سوار سر نیزه خود را بر کف پایش می نهد و به زبان فارسی می گوید: «هاشم، برخیز» ایشان سر بلند کرده و سلام می کنند و جواب می شنوند، سوار به او می فرماید: چرا خوابیده ای، چه ذکر می گفتی؟

ایشان جریان را توضیح داد. سوار به او دستور می‌دهد که بر خیز و چون حاجی از جراحی زیاد که قادر بر حرکت نبود شکایت می‌کند، سوار می‌فرماید: مشکلی نیست، زخم‌هایت خوب شده، بیا پشت سر من سوار شو و حاجی هم می‌بیند که قادر بر حرکت است ولی سوار شدن بر اسب برایش مشکل است.

سوار می‌فرماید: پایت را بر روی رکاب و روی پای من بگذار و خودش هم دستش را می‌گیرد و او را سوار می‌کند.

حاجی هاشم گوید: از لمس دستش لذتی به من دست داد که تمام ناراحتیهای گذشته را فراموش کردم و از عبایشان رائحه عطری استشمام کردم که دلم زنده شد و فکر کردم که یکی از حاجیان ایرانی است که با من همسفر بوده و بیشتر صحبتش از خصوصیات راه و حالات بعضی مسافری بود تا آثار طلوع فجر ظاهر شد و ایشان فرمودند:

این چراغ را می‌بینی، اینجا منزل رفقای شماست و اسم صاحب قهوه خانه را هم گفت و گفت: نزدیک قهوه خانه آبی هست برو دست و پایت را بشوی، لباست را بکن و نمازت را بخوان و همین جا باش تا همراهانت را ببینی.

حاجی گفت: چون پیاده شدم دست بر زانو گذاشتم تا آثار جراحی را ببینم که آیا باقی است یا التیام یافته که از سوار غافل شدم، چون سر بلند کردم اثری از او ندیدم. به قهوه خانه آمدم و صاحب او را به اسم خواندم و آن مرد متعجب شد، شرح واقعه را گفتم. متأثر شد و خدمتها به من کرد. عصر فردا بود که قافله همراهان من به این منزل رسید و لباسم را که

کندم، بسیار خون آلود بود اما زخمی نمانده بود و جای زخمها پوست سفیدی داشت و همراهان بعد از رسیدن از دیدن من بسیار متعجب شدند زیرا احتمال کشته شدن من بدست عربهای بدوی را داده بودند. بعد از شنیدن جریان من، توجه آنها به ولی عصر علیه السلام بسیار زیاد شد.^۱

آن دل که بیاد تو نباشد دل نیست
قلبی که به عشقت نطید جز گل نیست

آن کس که ندارد به سر کوی تو راه
از زندگی بی ثمرش حاصل نیست

«امام خمینی»

تواضع و ادب در محضر مولا

مرحوم حاج «سید محمد تقی مشیر مشهدی» که از نوادر، نیکان و صالحین بودند خاطرات بسیار آموزنده‌ای داشتند، یکی از خاطرات ایشان، مصاحبت با آیه الله «حاج سید علی مجتهد سیستانی رحمته الله علیه» بود که می‌گفتند:

ایشان، با آنکه از جهت جثه و هیکل نسبتاً کوتاه بود ولی بسیار با صولت و هیبت بودند و در مجلسش کسی نمی‌توانست ابتدا به سخن و یا غیبت و لغوی بگوید و مصداق شعر «فرزدق» بود که دربارهٔ جدش امام چهارم علیه السلام گفته بود:

يُغْضِي حِيَاءَ وَ يُغْضِي مِنْ مَهَابَتِهِ فَلَا يُكَلِّمُ إِلَّا حِينَ يَبْتَسِمُ

«حاج آقا مشیر» فرمودند:

من در خدمت ایشان بودم و افتخار خدمتگزاری ایشان را داشتم. روزی برایشان غلیان آماده کرده بودم و آوردم حضورشان بگذارم که دیدم سید بزرگواری که قبلاً زیارتشان نکرده بودم، تشریف دارند و آقای «سیستانی» با آن هیبت و صولت و شوکت در برابرشان، چون عبدی ذلیل و خادمی مخلص و مؤدب نشسته است.

من غلیان را به ابدار خانه بردم و متحیر ماندم که این آقا کیست و از کجا آمد که من نفهمیدم و چه اندازه عظیم الشان هستند که آقای «سیستانی» با آن حشمت، در برابرش اینگونه خاشع، خاضع، و مؤدب نشسته است.

پس از ساعتی که آهسته با هم صحبت می کردند، برخاستند که بروند، آقای «سیستانی» هم برخاست و مانند نوکر و غلامی، او را تا در منزل، بدرقه و مشایعت کردند و به اطاقشان برگشتند.

غلیان را خدمتشان گذاردم و عرض کردم: «آقا جان! این آقا کی بود که تا کنون او را ندیدم و شما اینگونه نسبت به او احترام و تواضع داشتید؟» فرمود: «سید محمد تقی به شرط اینکه تا من زنده هستم به کسی بازگو نکنی.»

گفتم: «عهد می کنم که تا شما زنده باشی، برای کسی نگویم.»

فرمودند: «آقایم حضرت مهدی، حجة بن الحسن علیه السلام بودند.»^۱

عیادت از بیمار

عالم جلیل حاج سید عبدالله رفیعی از علمای بزرگ شهرستان
علویجه اصفهان بودند که دو سال قبل از انقلاب اسلامی چشم از دنیای
فانی بستند.

معظم له سالهای متمادی در این شهرستان مشغول خدمت به اهل
بیت عصمت علیهم السلام بوده و مردم این شهرستان هنوز این مرد بزرگ را
فراموش نکرده‌اند.

همسر بزرگوارش که بانوی نیکوکار و صادقی هستند می‌گویند:

حاج آقا سید عبدالله رفیعی در اواخر عمرشان مریض شده بودند و
دیگر نمی‌توانستند از خانه خارج شوند و تمام کارهای شخصی ایشان را
من که همسرشان و محرمشان بودم، انجام می‌دادم. یک شب شام حاج آقا
را دادم و رختخواب ایشان را پهن کردم و ایشان را در رختخوابشان
خواباندم.

ناگهان صدای مردی را شنیدم که می‌فرمود: یا الله، یا الله.

(در آن ایام این شهرستان هنوز از نعمت برق سراسری برخوردار
نبود) آمدم داخل حیاط و در تاریکی آقایی را دیدم که به هیئت علما
بودند. عمامه سیاه و پیراهن سفید و نعلین زرد ایشان را به خوبی به یاد
دارم. عرض کردم: آقا داخل اتاق تشریف بیاورید.

خیال کردم یکی از علمای قم یا اصفهان هستند که به عیادت حاج آقا
آمده‌اند. ایشان هم نعلین را از پای مبارکشان خارج کردند و داخل اتاق
شدند و بالای سر حاج آقا نشستند و مشغول احوالپرسی شدند. در این

هنگام چون آب جوش آماده بود، مشغول دم کردن چای شدم و به گفتگوی آنها گوش می‌دادم ولی از گفتارشان هیچ نمی‌فهمیدم و کلماتشان برایم مفهوم نبود. دانستم به لغت عربی تکلم می‌کنند.

چای آماده شد. یک استکان چای ریختم و در مقابل ایشان گذاشتم. فرمود: نه؛ ما از اینها نمی‌نوشیم.

عرض کردم: پس دعایی بخوانید تا به عنوان شفا به حاج آقا بدهم.

ایشان تبسمی کردند و استکان را تا نزدیکی دهانشان بردند و مشغول دعا خواندن شدند. سپس استکان را سر جایش گذاشتند و بعد از خداحافظی با حاج آقا رفیعی از جایشان بلند شدند. وقتی نزدیک درِ اتاق رسیدند روی مبارکشان را به طرف من کردند و سفارشات را راجع به حاج آقا کردند و من در جواب می‌گفتم: چشم، چشم. در ضمن کلامشان و سفارشهایشان، یک مطلبی را فرمودند که کسی از آن خبر نداشت. در آن وقت من هیچ متوجه نمی‌شدم.

پس ایشان خداحافظی کردند و از اتاق خارج شدند. با خود گفتم خوب است ایشان را تا در حیات بدرقه کنم. پشت سرشان به راه افتادم. هنوز از خانه خارج نشده بودند، که از مقابل دیدگانم ناپدید شدند.

وحشت و حیرت مرا فرا گرفت. دوان دوان از خانه خارج شدم که شاید ایشان را یکبار دیگر ببینم. اما جز یک زن که همسایه ما بود، کسی دیگر در کوچه نبود. به این زن گفتم: یک آقای را با این خصوصیات همین الان از خانه ما خارج شدند، ندیدید به کدام طرف رفتند؟

آن زن با تعجب گفت: هیچ کس را ندیدم از خانه شما خارج شود،

شاید خواب دیده‌ای؟

من دانستم آن آقا وجود مقدس حضرت ولی عصر علیه السلام بودند که برای تفقد و عیادت حاج آقا رفیعی به منزل ما آمده بودند.^۱

ذکر مجرب جهت تشرّف

یکی از مشاهیر و علمای حوزه علمیه قم که اخلاصشان به ساحت مقدس امام زمان علیه السلام فوق العاده است، این قضیه را نقل فرمودند، ولی ذکر کرده‌اند که تا زمانی که زنده هستند راضی نیستند که نامشان برده شود. در سال ۱۳۶۳ قمری در «مشهد مقدس» به تحصیل اشتغال داشتم و با مرحوم حجة الاسلام و المسلمین «حاج سید مرتضی واعظ سبزواری» که از اتقیاء و ابرار مشهد بود، ارتباط داشتم. ذکر توتسلی را که از عالم مجاهد متقی آیه الله «حاج شیخ محمد تقی بافقی» که از متشرّفین زمان بود، بخاطر داشتم که می‌فرمودند: «هر کس این توتسل را موفق شود، سعادت و فیض تشرّف برایش حاصل خواهد شد.»

حقیر، در شب جمعه‌ای در حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام به این توتسل موفق شدم و در سحر آن، پیش روی مبارک مشغول خواندن زیارت جامعه کبیره بودم، ناگهان دیدم حرم مطهر از وضع همیشگی پر از سر و صدا خارج و مثل اینکه احدی در حرم مطهر نیست؛ سکوت مطلق حاکم شد. در این هنگام دیدم بزرگواری با یک جهان وقار و متانت، از مسجد بالا سر آمده و از جلوی من که در دسترسم بود، گذشت و من لال شدم و از

۱ - سید جعفر رفیعی، ملاقات با امام عصر (ع)، ص ۱۲۳.

خواندن زیارت باز ماندم، تا از نظرم غایب و به سمت پایین پای مبارک رفتند.

یس، حرم به حال اول برگشت و جان و روان من که سلب شده بود به پیکرم برگشت.

عقب آن بزرگوار دویدم و از خدای که در قسمت پایین ضریح شریف، مراقب بودند پرسیدم:

«این آقا با این کیفیت کجا رفت؟» گفتند: «ندیدیم و نفهمیدیم.» پس به جای خود برگشته و به خواندن جامعه کبیره ادامه دادم، ولی تمام فکرم به دنبال او بود...

اما آن ذکر این است که ۱۲۰۰ مرتبه با طهارت و حضور قلب رو به قبله بگو:

یا فارس الحجاز؛ ادرکنی

یا ابا صالح؛ ادرکنی

یا ابالقاسم المهدی ادرکنی

یا صاحب الزمان ادرکنی، ادرکنی، ادرکنی

و لا تدع عني فاني عاجزٌ ذليلٌ^۱

حضرت حجت در تشییع آیه الله گلپایگانی

حضرت آیه الله شیخ محمد امامی کاشانی در جلسه سوم مجلس ختمی که در مسجد اعظم قم از طرف اساتید حوزه علمیه قم منبر بودند، فرمودند: یکی از افرادی که مورد وثوق است و گاهی اخباری را در دسترس قرار می دهد، گفت:

در تشییع جنازه حضرت آیه الله العظمی سید محمد رضا گلپایگانی رحمته الله از تهران به قم رفتم و به مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام رسیدم. به دو نفر از اصحاب حضرت حجت علیه السلام برخورد کردم. به من گفتند: «امام زمان علیه السلام در مسجد امام حسن عسگری علیه السلام تشریف دارند، برو آقا را ملاقات کن.»

با عجله خودم را به مسجد امام حسن عسگری علیه السلام نزدیک حرم حضرت معصومه علیها السلام رسانده وارد مسجد شدم. اذان ظهر را گفته بودند، متوجه شدم حضرت با سی نفر از اصحاب مشغول نماز بودند، اقتدا کردم و بعد از نماز، حضرت علیه السلام فرمودند:

«ما از همین جا تشییع می کنیم.»

از مسجد خارج شدیم و دنبال جمعیت با آقا رفتیم تا به صحن

رسیدیم.^۱

۱ - احمد، قاضی زاهدی، شیفتگان حضرت مهدی، ج ۲، ص ۱۳۷.

فرمان به حضور در جبهه

جناب حجة الاسلام و المسلمین شیخ عبدالجواد غروی‌ان نقل می‌کند که:

بنده در شبی که در حوالی منطقه مهران وارد سنگر فرماندهی رزمندگان شدم، مردی را که سابقه کمی با او داشتم دیدم، پرسیدم فلانی نیستی؟ گفت: چرا. او نیز از من پرسید: تو آقای غروی‌ان نیستی؟ گفتم: چرا، از او پرسیدم: شما اینجا چه می‌کنید و آن باغ و آن گاوهای قیمتی که در دامداری خود حدود هفتاد هشتاد رأس بودند چه کرده‌ای؟ جواب داد. ماجرای دارد؟ گفتم: ماجرای آنها چیست؟

جواب داد: شب جمعهای بود که در خواب دیدم (حضرت آیه الله) جناب آقای خامنه‌ای (که اینک مقام رهبری را دارند) به من گفتند: فلانی پاشو برو جبهه برای کمک به رزمندگان اسلام که اگر نرفتی به شفاعت مادرم حضرت زهرا علیها السلام نمی‌رسی!

من صبح آن شب رفتم خدمت آقای میرزا (حضرت آیه الله میرزا جواد آقا تهرانی رحمته الله) و خواب را نقل نمودم. ایشان فرمودند: خواب صادق است و باید به جبهه بروید.

من هم رفتم به حرم حضرت رضا علیه السلام و عرض کردم: یابن رسول الله من مأمورم که به جبهه بروم، یک مشتری برسان که هرچه دام و باغ دارم بفروشم و به مأموریت خود با خیال راحت بپردازم. شاید سه روز طول نکشید که همه را فروختم و وجوهات آنها را به دفتر آقای طبسی دادم و حالا با باقیمانده پول آنها احتیاجات رزمندگان را برطرف می‌کنم.

ایشان افزود: روزی که برای تعبیر خواب خدمت آقای میرزا رسیدم و خواب خود را نقل کردم. آقای میرزا فرمود: من هم نظیر خواب شما خوابی دیده بودم که تا به حال به کسی نقل نکرده‌ام ولی برای شما نقل می‌کنم. عرض کردم: بفرمایید.

فرمودند: من شبی آقا را (امام زمان علیه السلام) در خواب دیدم فرمود: جواد حرکت کن و به جبهه برو! من هم بلافاصله به سوی جبهه حرکت کردم، حدود یک ماهی آنجا بودم و برگشتم بعداً تردید کردم که شاید امر آقا را امتثال نکرده باشم لذا دوباره رفتم، وقتی برگشتم باز هم تردید برایم حاصل شد که بار سوّم رفتم.

بنده به آن حاجی عرض کردم: ای کاش سؤال می‌کردی که بعد از بار سوّم چطور و از چه راه یقین به امتثال امر امام علیه السلام پیدا نمودید شاید خبر بهتری می‌دادند!

حاجی تأسف خورد و گفت: ای کاش می‌پرسیدم ولی من توی این فکر نبودم!

تشرّف آیه الله لنگرودی در مکه

عالم بزرگوار حضرت آیه الله سید محمد مهدی مرتضوی لنگرودی - دامت برکاته - قصّه تشرّفش را به محضر والای امام زمان علیه السلام در مکه معظمه این چنین نوشته‌اند:

حضور محترم مستطاب حجّة الاسلام و المسلمین حاج آقا احمد

قاضی زاهدی دامت شوکتہ العالیة - این جانب سید محمد مهدی مرتضوی لنگرودی ملقب به عبدالصاحب، بنا بر تقاضای جنابعالی، نعمت عظمایی که نصیب من شد، به رشته تحریر در آورده، تا در نتیجه به تقاضای سرکار عالی جامه عمل پوشانده و نیز به امر پروردگار جلّ و علا (و اما بنعمة ربّك فحدث)، عمل نموده باشم.

بیست و هشت سال پیش، که تشرّف اولم به بیت الله بود، در حال طواف هرچه خواستم طبق دستور مذهب جعفری طواف کنم مقدور نبود، چون سودانیها، اهل سنت و بعضی از عوام، رعایت طواف را نمی کردند و حجاج را به این طرف و آن طرف منحرف می نمودند و به هیچ وجه نمی توانستم طبق دستور طواف کنم. گاهی تا پنج شوط طواف می کردم در شوط ششم، مرا منحرف می نمودند.

چندین مرتبه اینکار تکرار شد، دیگر از خود بی خود شدم، به گوشه‌ای از «مسجد الحرام» رفته و با حزن و اندوه شدید، های های گریه کردم.

در حال گریه به حضرت حق - جَلَّ وَ عَلَا - توسل یافته، عرض نمودم: «پروردگارا! تو را به ارواح مقدسه انبیا و ائمه اطهار علیهم السلام قسم می دهم، ولی الله اعظم حضرت حجة بن الحسن علیه السلام را امر نما، تا مرا صدا کند و من با آن حضرت طواف را انجام دهم.»

چندی نگذشت که دیدم شخصی در سن چهل سالگی، که یک موی سفید هم در سر و محاسن شریفش نبود، مرا به اسم صدا کردند و فرمودند:

«می خواهی طواف کنی؟»

عرض کردم: «آری!»

فرمود: «بیا با ما طواف کن.»

شخص پیری که محاسنش با حنا خضاب شده، با ایشان بود. اینجانب به هیچ وجه توجه نداشتم که آن حضرت، ولی عصر و امام زمان علیه السلام می‌باشند لذا به ایشان عرض کردم:

«طواف طبق دستور، ابداً مقدور نیست.»

فرمودند: «چرا، مقدور است، بیا با ما طواف کن.»

فوراً به قلبم خطور کرد که تقاضایی از ایشان بنمایم و آن اینکه: «پس آقا! اجازه بدهید من احرامی شما را بگیرم و پشت سر شما به همان نحوی که شما طواف می‌کنید طواف کنم.»

فرمودند: «مانعی ندارد، احرامی مرا بگیر.»

عرض کردم:

«این پیرمرد در این صورت عقب بنده قرار می‌گیرد، چه باید کرد؟»

فرمودند: «عیبی ندارد، شما فرزند پیغمبر هستید، او راضی خواهد

بود.»

من احرام آن سید^۱ را گرفتم، من در وسط و آن سید بزرگوار در جلو و آن پیرمرد در عقب بنده، شروع به طواف نمودیم.

در حین طواف، مشاهده نمودم که در جلو و طرفین ما هیچ کس وجود ندارد و مثل اینکه خانه خدا را برای ما، قرق کرده‌اند، ولی باز متوجه نشدم که این شخص بزرگوار کیست، تا اینکه فرمود: «هفت شوط تمام شد،

۱ - اینکه می‌گویم سید چون دیدم شال سبزی بر روی لنگ خود بسته بودند.

استلام حجر کن.»

عرض کردم:

«آقا! مثل اینکه شش شوط شده نه هفت شوط.»

یک مرتبه هر دو از نظرم غائب شدند، ولی صدایی به گوشم رسید که:

«با امام زمان خود و «خضر» طواف نمودی، شک مکن و وسوسه را از

خود دور نما.»

در این حال، حزن و اندوه من بیش از پیش، شدید شد و با خود گفتم:

«ای کاش امام زمانم را می شناختم و با آن حضرت بودم و در کنارشان نماز

طواف را انجام می دادم و با ایشان سعی بین صفا و مروه می نمودم.»

بعد با خود گفتم:

«تأثر بیجا است بیش از این نصیب تو نبوده، چون بیش از طواف

نخواستی بودی.»^۱

و آخر دعوانا ان الحمد لله ربّ العالمین

و صلّى الله على محمدٍ و آله الطاهرين

والسلام عليكم ورحمة الله و برکاته

سایر آثار نگارنده

- ۱- زیارت در آئینه روایت انتشارات سازمان تبلیغات اسلامی قم
- ۲- زندگانی امام حسین (ع) انتشارات حضرت معصومه
- ۳- آشنایی با فرزندان بابل مؤلف
- ۴- داستانهای شنیدنی از کرامات علما (۱) دارالکتاب جزایری
- ۵- یکصد داستان شنیدنی از کرامات علما (۲) دارالکتاب جزایری
- ۶- داستانهای شنیدنی از کودکی و نوجوانی ۱۴ معصوم (ع) نشر نبوغ
- ۷- اگر علی (ع) نبود (نیازمندیهای خلفا به امیرالمؤمنین) انتشارات

نصر

- ۸- خوابهای شگفت‌انگیز در زندگانی علما و صلحا انتشارات نصر
 - ۹- خاطرات تلخ و شیرین از کودکی و نوجوانی دانشمندان
- شیعه
- انتشارات نصر